

عدم حضور نمایندگی اکثریت ملت در پارلمان موجب نارضایتی طبقه فقیر شد که عاقبت در سال ۱۳۸۱ منجر به شورش دهقانان علیه حکومت نالایق ریچارد دوم (۱۳۹۹ - ۱۳۷۷) گردید. این شورش در واقع قیام اصیل دهقانان و شهرنشینان سراسر مملکت در مقابل سخت گیری های دولت در وصول عوارض مالیاتی یکسان بود که بخصوص بر طبقه فقیر فشار می آورد. اما این قیام بخوبی برنامه ریزی نشده بود و خیلی زود در هم شکسته شد. نکته قابل توجه این است که پس از شکست این شورش، مجازات شورشیان در مقایسه با سرکوبی های خشونت باری که نسبت به موارد مشابه در سایر کشورهای اروپائی در آن زمان اعمال میشد نسبتاً ملایم بود. هر چند که این قیام اثر فوری در طرز رفتار دولت نداشت ولی بآرامی و بمرور زمان بر وجدان جمعی جامعه اثر گذاشت و رعایت انصاف و عدالت را در مورد همه مردم اعم از ثروتمند و فقیر مرسوم نمود.

در دوران سلطنت پادشاهان سلسله تیودور (Tudor) یعنی هنری هشتم (۱۵۴۷ - ۱۵۰۹) و ملکه الیزابت اول (۱۶۰۳ - ۱۵۵۸) و همچنین در دوران اصلاحات، پارلمان در اداره امور مملکت نقش بسیار مهمی داشت. در طی اقدام مخاطره آمیز خارج ساختن حکومت از سلطه دیرینه رم و ضبط اموال و دارائی های صومعه ها، هنری هشتم نیازمند پشتیبانی پارلمان بود و لازم میدانست که اقداماتش به تصویب پارلمان برسد و باین ترتیب تغییرات مهم قانونی این دوره بیشتر بصورت قوانین پارلمانی بود تا فرامین پادشاه و شورای مشاور او که از اعتبار کمتری برخوردار بودند. پادشاه برای اینکه از ورود مخالفان خود به پارلمان مانع نماید طول دوره پارلمان را افزایش داد (یعنی نمایندگان برای مدتی طولانی و بدون تجدید انتخابات در سمت خود باقی میماندند)، گرچه بندرت پارلمان تشکیل جلسه میداد. وظائف سنگین پارلمان و طولانی بودن دوران نمایندگی بتدریج موجب شد که افراد برجسته تر و کار آمدتری به پارلمان راه یابند که بیش از پیش در امور پارلمانی و فنون حکومتی مهارت پیدا میکردند و یک احساس همبستگی قوی بین آنان بوجود می آمد. در نتیجه پارلمان در دوران سلطنت الیزابت اول هر چند که هنوز در مقابل قدرت زیاد مقام سلطنت ملاحظه کار بود ولی بتدریج از خود استقلال نشان داد که نمونه بارز آن رویه بیسابقه مطرح نمودن لوایحی مخالف سیاست دولت از طرف اعضای پارلمان در مسئله مهمی مانند لغو مقام اسقفی در کلیسای انگلیس بود. گرچه الیزابت موفق شد چنین لوایحی را متوقف و خنثی نماید ولی میتوان گفت پایه استقلال پارلمان گذاشته شده بود و در دوران سلطنت دو پادشاه بعدی از خاندان "استوارت" یعنی جیمز اول (۱۶۲۵ - ۱۶۰۳) و چارلز اول (۱۶۴۹ - ۱۶۲۵) بیش از پیش تثبیت گردید.

این دو پادشاه بر سر مسئله حساسی مانند وضع مالیات ها بدون مراجعه به پارلمان و همچنین مسائل مهم دیگری چون اتحاد و ارتباط با دول دیگر و اداره کلیسای انگلیس بطور پیوسته با پارلمان در کشمکش بودند. آنها سعی داشتند که در مورد وضع مالیات، پارلمان را وادار به تصویب قوانینی نمایند که تا پایان دوران سلطنت آنان ثابت باشد و همچنین اخذ مالیات تحت قوانین موجود بدون تأیید مجدد پارلمان از سوی قوه قضائیه جایز شمرده شود. چارلز حتی از این هم فراتر رفته سعی نمود که از مردم وام اجباری بگیرد. او خود سرانه بسیاری از کسانی را که از پرداخت آن خودداری نمودند بزدان انداخت و منازل آنان را توسط سربازان اشغال نمود. با تشکیل سومین

پارلمان (سال ۱۶۲۸) در دوران سلطنت چارلز و تقدیم "دادخواست حقوق" به دولت، مسائل باوج خود رسید. این دادخواست، با اشاره به اصول مندرج در "ماگنا کارتا"، اخذ مالیات و زندانی نمودن افراد بدون مجوز قانونی و همچنین وضع حکومت نظامی در زمان صلح را محکوم مینمود. چارلز در مقابل این اقدام شدیداً واکنش نشان داده پارلمان را منحل نمود و برای مدت دوازده سال سعی کرد مملکت را بدون کمک پارلمان اداره نماید.

این دوران با شورش مردم اسکاتلند که علیه انتصاب تحمیلی اسقف های کلیسای خود سر بطغیان برداشته بودند پایان رسید و چارلز مجبور شد که برای جمع آوری هزینه ارتش بزرگی که برای مقابله با این شورش لازم داشت پارلمان را دو باره تشکیل دهد. این پارلمان که به "پارلمان کوتاه مدت آوریل - مه" معروف است (چون بزودی منحل گردید) از کمک به پادشاه خود داری نمود تا اینکه او مجبور شد به شکایات پارلمان توجه نماید. پادشاه که هنوز دچار بلاتکلیفی بود سال بعد هم مجدداً پارلمان را تشکیل داد. پارلمان جدید که به "پارلمان دراز مدت" معروف شد در موقعیتی بسیار قوی تر قرار گرفته بود زیرا رفتار پادشاه موجب سلب اعتماد اکثریت مردم از او گردیده وابستگی نهائی او را به پارلمان بیش از پیش آشکار میساخت. این پارلمان متحد اکنون در تصویب "لایحه سه ساله" که بر طبق آن، پادشاه ملزم بود که حداقل هر سه سال یکبار اقدام به تشکیل پارلمان نماید اصرار می ورزید. این لایحه همچنین انحلال پارلمان و وضع مالیاتها بدون موافقت پارلمان را غیر قانونی میدانست. در طی "اعتراض بزرگ" در نوامبر ۱۶۴۱، پارلمان از این هم فراتر رفته درخواست نمود که از آن پس انتصاب وزراء نیز به تصویب پارلمان برسد، همچنین اصلاحات کلیسا زیر نظر پارلمان و با مشورت شورائی از مشاورین مذهبی انجام شود. پادشاه از موافقت با این درخواست خودداری کرد و سعی نمود که پنج نفر از مهم ترین رهبران پارلمان را توقیف نماید، ولی وقتی در این کار موفق نشد به "بورک" گریخت و در آنجا شروع بجمع آوری نیرو نمود تا پارلمان را در هم شکند. این وقایع به هفت سال جنگ داخلی منجر گردید که سرانجام با شکست پادشاه و اعدام او در ژانویه ۱۶۴۹ پایان رسید.

در طول یازده سال بعد، انگلستان برای اولین بار در تاریخ خود دارای حکومت جمهوری شد. بیشتر این دوره اولیور کرامول (۱۶۵۸ - ۱۵۹۹) که ژنرالی با نفوذ و طرفدار پارلمان بود حکومت را رهبری میکرد. کرامول و ارتش که عمیقاً تحت تأثیر روحیه مبارزگر فرقه "پیوریتن" قرار گرفته بودند به چندین اقدام نظامی از جمله سرکوبی خشونت بار یک شورش در ایرلند که هنوز خاطره آن باقی است، همچنین یک سلسله عملیات سرکوب کننده در داخل کشور مانند وضع مقررات سانسور و ممنوعیت تفریحات مورد علاقه مردم (بخصوص در روزهای یکشنبه) و نیز وضع مالیاتهای سنگین دست زدند. دولت کرامول که نمیتوانست نظارت پارلمان بر تصمیمات خود را تحمل کند برای مطیع ساختن پارلمان دست به چند توطئه زد (از جمله پاکسازی همه اعضای پارلمان بجز یک اقلیت کوچک) و چون در این تلاشها موفق نشد سرانجام پارلمان را منحل نمود. هرچند که دولت با قدرت تمام حکومت میکرد ولی شعله آزادی خواهی در این دوره با قدرت کامل در اشتعال بود زیرا گروههای متعدد نظریات جدیدی در مورد نوع و نحوه حکومت عادلانه ارائه می نمودند که از معروف ترین آنها گروه اصلاح طلب "لوررها"

بودند (یک جنبش رادیکال سیاسی در انگلستان در قرن هفدهم - مترجم) که در ماه اکتبر ۱۶۴۸ قطعنامه ای تحت عنوان "موافقت نامه مردم" منتشر ساختند که خواهان انجام امور ذیل بود :

۱- حق رأی همگانی در انتخابات اعضای پارلمان. ۲- آزادی مذهب. ۳- مساوات در برابر قانون بعنوان حق غیر قابل انکار همه مردم انگلیس. ۴- ممنوعیت زندانی نمودن افراد بدون مجوز قانونی.

هرچند که در سال ۱۶۶۱ رژیم سلطنتی مجدداً مستقر گردید ولی زمان دیگر کاملاً بعقب برنگشت. تمام امتیازاتی که قبل از جنگ داخلی از طرف چارلز اول به پارلمان واگذار شده بود توسط پادشاه جدید، چارلز دوم تصدیق گردید و در درجه اول اصل آزادی مذهب پذیرفته شد، با این حال در طی چندین سال، سلطنت طلبان با احراز اکثریت در پارلمان مقرراتی مبنی بر محدود نمودن حقوق اجتماعی کاتولیک ها، یهودیان و سایر کسانی که وابسته بکلیسای انگلیس نبودند از پارلمان گذراندند. نتیجتاً دسته بندی و اختلافاتی که در نیمه اول قرن هفدهم بین کاتولیک ها و گروههای طرفدار آنان، از یک طرف و کسانی که وابسته بکلیسای انگلیس نبودند، از طرف دیگر بوجود آمده بود دو باره تقویت گردید. در اوایل سلطنت جیمز دوم، برادر کوچکتر چارلز دوم که از سال ۱۶۸۵ تا ۱۶۸۹ حکومت میکرد این اختلافات به اوج خود رسید. این پادشاه بر خلاف خواست اکثریت پارلمان از متحل نمودن ارتش بزرگی که بمنظور سرکوبی شورش دوک "مون موت" تشکیل شده و این وظیفه را بانجام رسانده بود خودداری نمود، همچنین اصرار داشت که تعداد زیادی از کاتولیک ها را در پستهای مهم نظامی بگمارد. مسئله نهائی که موجب تحریک مردم گردید این بود که همسر جیمز که پیرو مذهب کاتولیک بود در سال ۱۶۸۸ پسری بدنیا آورد که احتمال ترویج مجدد مذهب کاتولیک توسط دستگاه سلطنت و گرایش به حکومت استبدادی به سبک سایر کشورهای اروپا را تقویت مینمود. بر اساس این برداشت همه احزاب پارلمان متحد شدند و از برادر زن پادشاه، شاهزاده ویلیام که از خاندان سلطنتی هلند و پیرو مذهب پروتستان بود دعوت نمودند تا به انگلستان بیاید و سلطنت را بر عهده بگیرد. در مقابل این دعوت، ویلیام نیز با محدودیت هائی برای مقام سلطنت موافقت نمود که از همه مهمتر تصویب "لایحه حقوق" در سال ۱۶۸۹ بود. (۳)

این لایحه که دارای سیزده ماده بود نکات ذیل را در بر داشت : ۱- همه قوانین از این ببعد باید به تصویب پارلمان برسد. ۲- دولت نمیتواند بدون موافقت پارلمان مالیات وضع نماید. ۳- بدون تصویب پارلمان نمیتوان یک ارتش دائمی تشکیل داد (قانون شورش مربوط به سال ۱۶۸۸ مستلزم تجدید سالیانه قسم وفاداری بمقام سلطنت بود). ۴- برای اقامه دادخواهی ها نباید مجازاتی وجود داشته باشد. ۵- انتخابات پارلمان باید آزاد باشد. ۶- هیچ محدودیتی برای آزادی بیان در پارلمان نباید وجود داشته باشد. ۷- مجازاتهای ظالمانه و سپردن ضمانت سنگین برای تبرئه متهمین باید لغو گردد. ۸- برای محاکمات جنائی هیئت منصفه لازم است. ۹- پارلمان باید بطور مرتب با تجدید انتخابات تشکیل گردد. این اصل بعداً در سال ۱۶۹۴ با تصویب "لایحه سه ساله" که مقرر میداشت انتخابات پارلمان حد اقل هر سه سال یکبار باید تجدید گردد تقویت گردید. (۴) "لایحه حقوق" با تصویب چند قانون دیگر، از جمله قانون آزادی عقاید مذهبی مصوب سال ۱۶۸۹ و قانون دیگری مصوب سال ۱۶۹۴ که

کاتولیک ها را از رسیدن به سلطنت در انگلستان مستثنی می نمود، تکمیل گردید. این مقررات تازه بهیچوجه قوانین جدید انقلابی شمرده نمیشدند بلکه بیشتر آنها ترمیم کمبودها و توضیح ابهامات قوانین موجود بود. با این حال این تحولات زمینه را برای آزاد شدن از حکومت استبدادی فراهم ساخت، حالت "ودیعه الهی" بودن سلطنت را که برای قرنها مدافع رژیم سلطنتی بود تعدیل نمود و ملاً یک نوع حکومت جدید با عنوان مشروطه سلطنتی بوجود آورد. هر چند این تأسیس بر اساس سنت هائی بود که از زمان "ماگنا کارتا" متداول شده بود ولی توافق سال ۱۶۸۹ بدون تردید قدم بزرگی در راه گسترش عقیده حکومت عادلانه بود و بحق در خور عنوانی که به آن داده شده یعنی "انقلاب شکوهمند" میباشد.

جان لاک (۱۷۰۴ - ۱۶۳۲) که بخاطر افکار آزادی خواهانه خود در تبعید بسر میبرد و بهمره ویلیام به انگلستان مراجعت کرد فلسفه وسیع و کاملی برای توجیه "انقلاب" و نظام جدید مشروطه سلطنتی ارائه داد. او مانند توماس هابز (۱۶۷۹ - ۱۵۸۶) معتقد بود که حکومت یک قرار داد اجتماعی است بین شهروندان و دولت که بر طبق آن شهروندان در مقابل خدماتی که در قلمرو دولت در اختیارشان قرار میگیرد از آزادی هائی که در قلمرو طبیعت وجود دارد چشم پوشی میکنند. اما "هابز" اینطور استدلال میکرد که از آنجائی که مردم طبیعتاً سرکش هستند اگر به آنان آزادی داده شود جامعه به هرج و مرج گرایش پیدا میکند. از اینرو حکومت باید قدرت مطلق داشته باشد تا بتواند نظم و آرامش را حفظ نموده منافع اجتماع را تأمین نماید. "لاک" با عنوان نمودن اینکه حکومت مورد نظر "هابز" آرامشی مانند "آرامش زندان" تأمین مینماید، با عقیده او مخالف بود و از آنجائی که نسبت به طبیعت انسان خوش بین تر بود نظری کاملاً متفاوت ارائه میداد. او در کتاب "دو رساله در باره حکومت" که در سال ۱۶۹۰ منتشر شد عنوان میکند که حق حیات، مالکیت، آزادی فکر و آزادی بیان و مذهب از حقوق حتمی و مسلم شهروندان است و تنها حقی را که به دولت واگذار مینمایند حق قضاوت و مجازات میباشد. بطور کلی وظیفه اصلی حکومت دفاع از قلمرو و تأمین نظم و قانون میباشد و اگر حکومتی در حفظ منافع جامعه قصور نماید حق حاکمیت و قدرت از آن سلب میگردد.

انقلاب آمریکا

مسائلی که آتش انقلاب را در انگلستان مشتعل ساخت، یعنی فکر رهائی از بند استبداد و اینکه مالیات ها باید توسط نمایندگان مردم تعیین گردد، یک قرن بعد انگیزه انقلاب در آمریکای شمالی گردید. مستعمرات آمریکای شمالی از همان بدو تأسیس بنا بچند دلیل یک نوع فرهنگ استقلال طلب کسب کرده بودند و نسبت بدولت حالتی اعتراض آمیز داشتند. اول آنکه بسیاری از کسانی که به آمریکای شمالی مهاجرت میکردند در حقیقت از استبداد مذهبی اروپا گریخته بودند و باین ترتیب سر آن داشتند که دیگر به هیچ نوع حکومت مستبدی تن در ندهند. دوم آنکه نفس مهاجرت مردم را متکی بخود و استقلال طلب نموده بود و دلیل سوم آنکه بعد مسافت بین مرکز حکومت و مستعمرات نظارت دائمی را برای حکومت دشوار میساخت و در نتیجه از روی اجبار به مستعمرات آزادی های زیادی برای اداره امور داخلی خود

داده شده بود. (۵)

در نیو انگلند تشکیل جلسات شهری تقریباً بصورت یک نهاد رسمی در آمده بود که روش دموکراتیک مشورت در امور اجتماعی را ترویج میکرد. گاهگاهی حکومت لندن قوانینی در جهت حفظ منافع خود بدون مشورت با مستعمرات وضع می نمود مانند مقررات دریانوردی (مصوب سال ۱۶۵۳) و قانون ملاس (مصوب سال ۱۷۳۳). (۶). هرچند که این قوانین اهمیت خاصی برای دولت داشت ولی از روی احتیاط در اجرای آن سخت گیری زیادی نمیشد و دولت نقض گسترده این قوانین را نادیده میگرفت، روشی که میتوان گفت در آن موقعیت عاقلانه و احتیاط آمیز بود ولی بدون شک سرپیچی از دولت را برای بخش عظیمی از جامعه قابل قبول می نمود.

پی آمد جنگ هفت ساله (۱۷۶۳ - ۱۷۵۶) که یکی از نتایج آن کوتاه نمودن دست فرانسه از آمریکای شمالی بود این جریان را به نقطه عطف خود رساند. این جنگ برای همه نیروهای در گیر و از جمله انگلیس هزینه بسیار آورد. دولت بریتانیا معتقد بود که مستعمرات آمریکا که از پیروزی بریتانیا بهره مند میشدند میبایستی در هزینه آن نیز شریک باشند، همچنین می باید هزینه یک ارتش بزرگ دائمی را در آمریکای شمالی بپردازند که آنها را از حملات سرخ پوستان و خطر شورش احتمالی مستعمرات فرانسه در کانادا حفظ نماید. در سال ۱۷۶۴ پارلمان قانون "تمبر مالیاتی" را تصویب نمود که کلیه مدارک قانونی، جوازا و روزنامه ها را مشمول مالیات مینمود و دولت برای اولین بار سعی نمود که قانون ملاس را بطور جدی اجرا نماید. هنگامی که حق و صلاحیت پارلمان انگلیس در مورد وضع قانون تمبر مالیاتی مورد سوال واقع شد، بریتانیا باین استدلال متوسل گردید که سوابقی از وضع چنین مالیاتهایی در ایرلند و بعضی نقاط دیگر نیز وجود داشته است، حال آنکه این نکته اساسی را نادیده میگرفت که بر اساس دست آوردهای "انقلاب شکوهمند" انگلستان، تصویب مالیاتها با حضور نمایندگان منتخب برای مستعمرات نیز باید منظور میشد. باین ترتیب دولت بریتانیا پیشنهاد مستعمرات را مبنی بر اخذ این مالیات از طریق وضع مقرراتی از طرف شوراها ایالتی رد کرد، همچنین مستعمرات را از داشتن نماینده در پارلمان بریتانیا محروم نمود. هنگامی که مستعمرات از پرداخت مالیاتهای تازه سر باز زدند دولت جدیدی که در انگلستان بر سر کار آمده بود قانون تمبر را لغو نمود و برای اینکه روشن گردد که این اقدام یک نوع مدارای تدبیر آمیز بوده، نه تسلیم شدن در مقابل مستعمرات، در سال ۱۷۶۶ قانونی به تصویب رسید که بر طبق آن مجدداً تأکید میشد که قدرت پارلمان بنحو مساوی همه قسمتهای امپراطوری را در بر میگيرد.

کوشش دیگری که از طرف دولت بریتانیا در پایان آن دهه جهت وضع مالیاتها و واردات چای (تا حدی بمنظور حفظ منافع تجار انگلیسی در مقابل رقبای آلمانی) بعمل آمد نیز با شکست روبرو شد، البته پس از آنکه مردم مستعمرات یک شبکه وسیع، مرکب از کمیته های اجرائی جهت هم آهنگ نمودن مخالفت با مالیاتها تشکیل دادند که این خود پیش در آمدی برای دور بعدی مبارزات گردید. این مبارزات سه سال بعد آغاز شد، یعنی هنگامی که حکومت شمال لایحه جدید چای را از پارلمان گذراند که نتیجه آن شورش معروف "بُستن" در سال ۱۷۷۴ بود که ضمن آن گروهی از مستعمره نشینان که خود را بشکل سرخ پوستان در آورده بودند به یک کشتی انگلیسی حمله کرده تمام محموله چای آنرا بدریا ریختند. این بار دولت تصمیم گرفت در مقابل

مستعمرات شدت عمل بیشتری بخرج دهد. باین ترتیب یک دولت نظامی برای ماساچوست تعیین گردید و نیروهائی برای اشغال بستان و تعطیل کردن این بندر اعزام شد. مردم مستعمرات با تشکیل شورای خود در خارج از شهر بستان که در حقیقت مقدمه دولت انقلابی بود واکنش نشان دادند. این شورا بزودی مورد حمایت اولین کنگره قاره ای که در پائیز سال ۱۷۷۴ در فیلادلفیا تشکیل شد و نمایندگان همه ایالات بجز جورجیا در آن شرکت داشتند قرار گرفت. کنگره مذکور لغو همه مقرراتی که بزور وضع شده بود را خواستار گردید و صلاحیت پارلمان بریتانیا را در مورد وضع مالیات برای مستعمرات مورد تردید قرار داد. این کنگره همچنین اعلام نمود که دولت بریتانیا نه تنها قوانین مستعمرات را زیر پا گذاشته بلکه حقوق طبیعی مردم آمریکا را در مورد اداره امور خود نادیده گرفته است. آنگاه کنگره تصمیم گرفت که تمام کالاهای انگلیسی را تحریم کند تا دولت در این مورد چاره اندیشی نماید.

در پارلمان بریتانیا سیاستمداران با تجربه ای مانند لرد چاتام (۱۷۷۸ - ۱۷۰۸) و ادموند بورک (۱۷۹۷ - ۱۷۲۹) که از حسن نیت اولیه مستعمرات نسبت به انگلستان آگاه بودند پیشنهاد سازش نمودند ولی دولت با پشتیبانی پادشاه، جورج سوم از تغییر موضع خود اجتناب ورزید. وضع بسرعت رو بوخامت گذاشت. زد و خوردهای مسلحانه ای بین سربازان انگلیسی و مردم غیر نظامی بوقوع پیوست و در ماه اوت ۱۷۷۵ رسماً اعلام شد که مستعمرات در حال شورش میباشند. سه ماه بعد با تصویب لایحه ای حمایت پادشاه از مستعمرات سلب گردید که این خود در واقع بمنزله اعلام جنگ بود.

کنگره قاره ای دوم در سال ۱۷۷۶ تشکیل شد و حتی سیاستمداران میانه رو مانند جورج واشنگتن (۱۷۹۹ - ۱۷۳۲) نیز بجز قطع وابستگی و جدا شدن از انگلیس چاره ای ندیدند. در تاریخ ۴ ژوئیه کنگره "اعلامیه استقلال" را تصویب نمود. این اعلامیه که طرح و تنظیم آن مرهون تدابیر توماس جفرسون (۱۸۲۶ - ۱۷۴۳) بود، استقلال آمریکا را بر اساس حقوق طبیعی و تئوری قرارداد اجتماعی که مبتنی بر فلسفه جان لاک و انقلاب سال ۱۶۸۸ انگلستان میباشد باین نحو توجیه مینماید :

"ما این حقایق را بدیهی و مسلم میدانیم که همه افراد بشر مساوی خلق شده اند و اینکه خداوند حقوقی حتمی و غیر قابل انکار برای آنان منظور نموده که از جمله حق حیات، آزادی و خوشبخت زیستن میباشد و اینکه حکومت ها بمنظور حفظ این حقوق در جوامع تأسیس شده اند و قدرت عدالت آمیز خود را از مردمان تحت سلطه خود کسب مینمایند و اینکه هر گاه هر نوع حکومتی این اصول را نادیده بگیرد حق مسلم مردم خواهد بود که آن حکومت را تغییر داده یا منحل نمایند و حکومت جدیدی که قدرت خود را در جهت حفظ امنیت و رفاه اجتماع بکار ببرد بر اساس این اصول تشکیل دهند."

سیس به مسائل و مشکلات بخصوصی که منجر بصدور این اعلامیه گردیده از قبیل تعلیق مجالس ایالتی، وضع مالیاتها بدون رضایت و مشورت ایالات و اشغال نظامی اشاره شده است.

سرانجام با کمک فرانسه، مردم آمریکا موفق شدند ارتش بریتانیا را شکست دهند و استقلال آنها در سال ۱۷۸۳ ضمن معاهده پاریس برسمیت شناخته شد. در طول انقلاب نیز بسیاری از ایالت ها قدم های مؤثری در جهت اجرای اصل برابری اجتماعی برداشتند

از قبیل منع بکار بردن القاب اشرافی، لغو اصل ارشدیت در توارث املاک، جدائی حکومت از کلیسا (بمفهوم آزادی مذهب)، کاستن شدت مجازاتهای جرائم جنائی و منظور نمودن نقش اساسی تری برای دولت در امر آموزش و پرورش، زیرا پیش بینی میشد که یک جمهوری دموکراتیک قادر بانجام وظائف خود نخواهد بود مگر آنکه شهروندان باسواد و مطلع باشند. بردگی مسئله مهم و حساسی بود چون اصول اخلاقی را با منافع اقتصادی صاحبان برده در مقابل هم قرار میداد. در ایالت های شمالی که نگهداری برده از نظر اقتصادی اهمیت کمتری داشت در سال ۱۸۰۰ بردگی بعنوان یک سنت اجتماعی اساساً لغو گردید و میتوان گفت افکار آزادی خواهانه فرقه "کویکر" در پنسیلوانیا در سال ۱۷۸۰ و احساسات عمیق مذهبی مردم ماساچوست در سال ۱۷۸۳ پیشرو این تحول واقع گردیده بود. وضع اسفبار و وحشت انگیز تجارت برده از طریق اقیانوس اطلس حتی ایالات جنوبی را هم تحت تأثیر قرار داده بود بطوریکه تا سال ۱۸۰۰ در واقع همه ایالتهای عضو اتحادیه قوانینی بر ضد ورود برده از خارج وضع نموده بودند (لغو بردگی در فصل ۱۲ مورد بحث قرار میگردد).

در ابتدا ایالتها مایل نبودند که آزادی تازه بدست آورده را تسلیم یک دولت مقتدر مرکزی نمایند. آنها بر طبق "اساسنامه کنفدراسیون" در سال ۱۷۸۱ رسماً با یکدیگر مرتبط شده بودند ولی این سند هیچگونه مجوزی برای تشکیل یک هیئت اجرایی مرکزی در بر نداشت (پست هائی برای وزیر امور خارجه و مباشر امور مالی در نظر گرفته شده بود ولی هیچ پستی بعنوان رهبر دولت وجود نداشت) و کنگره نیز اختیاری برای وضع مالیاتها یا تصویب مقررات تجاری بین ایالات نداشت. با گذشت چند سال عدم کار آئی و نارسائی این مقررات بیش از پیش آشکار گردید و عاقبت گروهی از اصلاح گرایان برهبری جیمز مدیسون (۱۸۳۶ - ۱۷۵۱) و الکساندر هامیلتون (۱۸۰۴ - ۱۷۵۵) کنگره و ایالات را وادار به تصویب یک قانون اساسی جدید نمودند.

این قانون اساسی که در سال ۱۷۸۹ بمورد اجرا گذاشته شد شامل هفت ماده بود. سه ماده اول مربوط به شاخه های مقننه، مجریه و قضائیه حکومت جدید فدرال میشد که هرچند قدرت زیادی برای این قوا منظور شده بود ولی انفکاک و مجزا بودنشان از یکدیگر نیز تضمین گردیده بود تا از تکرار تجارب تلخ گذشته در مورد تمرکز قدرت در دولت مرکزی جلوگیری بعمل آید. بمنظور سازش بین منافع ایالت های بزرگ و کوچک موافقت شد که در مجلس نمایندگان (House of Representative) تعداد نمایندگان هر ایالت برحسب جمعیت آن ایالت باشد (۷) و در مجلس سنا دو نماینده از هر ایالت تعیین گردد. بمنظور رعایت اصل مسئولیت نمایندگان در مقابل مردم، مقرر شد که انتخابات مجلس نمایندگان هر دو سال یکبار انجام شود و بخاطر حفظ تداوم امر قانونگذاری، مقرر گردید که مجلس سنا برای مدت شش سال و بصورت مرحله ای انتخاب گردد یعنی هر دو سال یکبار یک سوم مجلس تجدید انتخاب شود. از نظر اصول هر فرد آزادی دارای حق رأی بود ولی نحوه اجرای این اصل بعهد ایالات واگذار شده بود و نتیجتاً تا نیمه دوم قرن بیستم این اصل با تفاوت های فاحشی در ایالت های مختلف اجرا میگردد. به قوه مقننه اختیارات وسیعی در زمینه تصویب مالیات ها و وضع سایر قوانین و مقررات مربوط به سیاست خارجی دولت فدرال داده شده بود، همچنین این قوه حق اعتراض بر هر عضوی از اعضای قوای

سه گانه دولت را نیز داشت. رئیس جمهور که در رأس قوه مجریه قرار داشت هر چهار سال یکبار بطور جداگانه توسط ایالات انتخاب میشد و از این جهت مستقل از کنگره بود. با این حال اقداماتش میبایستی نه فقط از نظر امر قانونگذاری، بلکه نسبت به بودجه و انتصاب معاونین ارشد نیز تحت نظارت دقیق قرار گیرد. اعضای قوه قضائیه فدرال از طرف رئیس جمهور بطور مادام العمر منصوب میشدند مگر در مواردی که بخاطر رفتار نامناسب مورد اعتراض قرار میگرفتند. باین قوه اختیار داده شده بود که بر عملیات دو قوه دیگر و همچنین بر اقدامات ایالات از نظر تطبیق آنها با قانون اساسی نظارت داشته باشد. بمنظور جلوگیری از صدور احکام خودسرانه، محاکمات میبایستی با حضور هیئت منصفه برگزار گردد و قوه مقننه از لغو اصل "ضمانت تنی" ممنوع بود مگر در مواردی که امنیت عمومی در معرض خطر قرار داشت.

ماده چهارم قانون اساسی در باره ایالات بود و اعلام میداشت که هر ایالت باید قوانین ایالات دیگر را برسمیت بشناسد، تبعه یکی از ایالات. تبعه همه آنها محسوب میشود، همه ایالات جمهوری است و ایالتهای جدید در خارج از محدوده ایالات موجود میتوانند تشکیل گردد و اینکه دولت فدرال امنیت همه ایالات را بطور مساوی تضمین مینماید. سه ماده دیگر قانون اساسی شامل مطالبی در باره اصلاحات قانون اساسی میشد که این اصلاحات فقط وقتی قابل قبول بود که حد اقل توسط دو سوم ایالت های عضو اتحادیه تصویب میگردد.

ابتدا قانون اساسی جدید بنحو قابل ملاحظه ای مورد انتقاد قرار گرفت و چنین احساس میشد که این قانون ضمانت کافی برای حفظ آزادی هائی که با تحمل مشقات فراوان در جنگهای استقلال کسب شده بود دربر نداشت. حدود دوپست و ده اصلاحیه از طرف ایالات پیشنهاد شد. این تعداد به دوازده اصلاحیه تلخیص گردید که از آنها سرانجام ده اصلاحیه که مجموعاً به لایحه حقوق (Bill of Rights) معروف است در سال ۱۷۹۱ به تصویب کنگره و ایالات رسید. مواد این اصلاحیه شامل حق آزادی بیان، اقامه شکایات و تشکیل اجتماعات آرام بود و تأکید می نمود که محاکمات باید در حضور هیئت منصفه برگزار شود. این اصلاحیه همچنین تعیین مذهب رسمی برای کشور، نگهداشتن سربازان در سربازخانه، تفتیش منازل بدون اجازه کتبی، تعیین ضمانت و یا جریمه فوق العاده زیاد و اعمال مجازات های ظالمانه و غیر عادی را قدغن می نمود.

البته انقلاب نتوانست همه مشکلات مردم آمریکا را حل نماید و بسیاری از آنها برجای ماند ولی با این حال از دیدگاه تاریخ، انقلاب آمریکا را میتوان یکی از مهمترین رویدادها در زمینه پیشبرد عقیده عدالت اجتماعی بشمار آورد. آنچه در اینجا حائز اهمیت است نه فقط تأکید بر دموکراسی و اصل مسئول بودن دولت در مقابل مردم میباشد چنانچه آبراهام لینکلن عنوان نمود :

" . . . حکومت مردم ، بوسیله مردم و برای مردم . . . "

بلکه بنا نهادن سیاستی با شکوه است که بموجب آن، گروهی از ایالت های مستقل داوطلبانه و بمیل خود با هم متحد شده بخاطر منافع مشترک، قسمت اعظمی از حق حاکمیت خود را نادیده می گیرند.

انقلاب فرانسه نیز مانند انقلابات انگلستان و آمریکا بر اثر نارضایتی های اجتماعی که سالها بآرامی و در خفا در حال شکل گرفتن بود بوقوع پیوست. یکی از علل مهم آن رشد بیسابقه جمعیت فرانسه در قرن هیجدهم بود که موجب کمبود و گرانی مواد غذایی و در اواخر قرن باعث گسترش بیکاری گردید. این وضع بواسطه امتیازات سیاسی، اجتماعی و اقتصادی کلیسا و اشرافیت وسیع مملکت رو بوخامت گذاشت. (۸) بمرور زمان احترام سنتی نسبت به طبقه اشراف (که از دوران فنودال مرسوم شده بود) نه تنها بخاطر غرور و خودپسندی بیش از حد خود اشراف، بلکه بر اثر انتشار نظریات خردمندانانه فلاسفه مکتب روشنگری در بین بورژوازی تحصیلکرده منسوخ گردید.

فلاسفه قرن هیجدهم فرانسه با اشاره به کشفیات دانشمندان قرن هفدهم، استدلال می نمودند که باید یک سلسله قوانین اجتماعی مانند قوانین طبیعی وجود داشته باشد که اگر از آنها پیروی گردد بتوان جامعه ای بوجود آورد که در آن اکثریت مردم از رفاه و خوشبختی برخوردار باشند. ژان فرانسوا ماری ولتر (۱۷۷۸ - ۱۶۹۴)، یکی از با نفوذترین فلاسفه زمان معتقد بود که این وظیفه هیئت حاکمه و فلاسفه اجتماع میباشد که این قوانین را کشف کرده، در جامعه بکار برند و بمردم بیاموزند. نشانه یک حکومت خوب خوشبختی و رفاه مردمی است که تحت سلطه آن زندگی میکنند، نه وسعت امپراطوری و موفقیت های نظامی آن. ولتر تشخیص داده بود که اشرافیت و کلیسا منافع مسلم خودرا در مبارزه با این روند می دیدند زیرا روشن بود که در جامعه ای که مبتنی بر خرد و اصول منطقی باشد محلی برای امتیازات غیر موجه آنان وجود نخواهد داشت و معتقد بود که این طرح تنها وقتی میتواند موفق شود که آزادی واقعی عقیده و بیان بدور از نفوذ مؤسسات اجتماعی و محدودیت های سنتی وجود داشته باشد. همچنین می باید آزادی مذهبی رعایت شود و شکنجه و سایر روش های ظالمانه نظام قانونی قرون وسطی لغو گردد. ولتر خود در این راه اغلب با پرداخت هزینه گرانی شخصاً مبارزه میکرد، چنانچه یکی از موارد معروف مبارزات او در این زمینه در سال ۱۷۶۲ دفاع از حقوق مسلوبه یک نفر پروتستان بنام "ژان کالاس" بود که باتهام ممانعت از دخول پسر خود بمذهب کاتولیک و کشتن او محاکمه و اعدام گردیده بود (ولی بعداً معلوم شد که این اتهام دروغین بوده است).

یکی دیگر از با نفوذترین فلاسفه این زمان ژان ژاک روسو (۱۷۷۸ - ۱۷۱۲) میباشد که معتقد بود نابرابری مادی در جامعه بمیزان وسیع و همچنین وجود سلسله مراتب و برخورداری مقامات کلیسا و طبقه اشراف از امتیازاتی در دولت و جامعه موجب میگردد که مردم عادی نسبت بمنافع خود در اجتماع بی تفاوت گردند که این وضع بنوبه خود به فساد و بیعدالتی می انجامد. راه حل پیشنهادی او این بود که باید جامعه را بواحد های کوچک خودمختار تقسیم نمود و همه مردم در مقابل قانون مساوی باشند. او همچنین معتقد بود که چنین جامعه ای فقط وقتی میتواند موفق باشد که اعضایش کاملاً مطلع و دارای موازین عالی اخلاقی باشند.

گرچه فلاسفه نسبت به اوضاع اجتماعی حالتی بسیار انتقاد آمیز داشتند ولی در صدد انقلاب نبودند. در واقع باید گفت بعضی از عقاید آنان مورد توجه باصطلاح

"استبدادگران روشنفکر" زمان قرار گرفت که شاید یکی از برجسته ترین آنها کاترین کبیر، تزار روسیه (۱۷۹۶ - ۱۷۶۲) بود که به لغو شکنجه و عادلانه نمودن قوانین مملکتش همت گماشت. (۹) او بیشتر تلاش خود را صرف پیشبرد صنعت کشور و اصلاح نظام آموزش و پرورش نمود. اما در فرانسه بازتاب عقاید فلاسفه رنگ انقلابی بخود گرفت چون مقام سلطنت نتوانست همانند "استبداد گران روشنفکر"، خود را با شرایط متغیر زمان تطبیق دهد. (۱۰) با انعکاس انقلاب آمریکا در فرانسه توسط سربازان فرانسوی که بطرفداری آمریکا در جنگهای استقلال شرکت کرده بودند، امکان وقوع انقلاب تقویت گردید.

سلسله وقایعی که مستقیماً منجر به شعله ور شدن آتش انقلاب گردید اندکی بعد از پایان گرفتن جنگهای استقلال آغاز شد، هنگامی که دولت فرانسه بسختی تلاش میکرد تا با کسر بودجه عظیمی که در نتیجه جنگهای طولانی و نیز هزینه سنگین دربار ایجاد شده بود از یک طرف، و محدود بودن منابع در آمد دولت از طرف دیگر مقابله نماید. مشکل اخیر خود ناشی از آن بود که اشرافیت و کلیسا در واقع از پرداخت مالیات معاف بودند. ابتدا دولت سعی نمود که از طریق گرفتن وام، کسر بودجه را جبران سازد ولی بزودی دریافت که این شیوه نمیتواند برای مدتی طولانی مؤثر واقع گردد. سرانجام در سال ۱۷۸۷ دولت شورائی از طبقه نجبا تشکیل داد و سعی کرد آنان را ترغیب نماید تا با وضع نوعی مالیات بر زمینهای خود موافقت نمایند و در مقابل، اداره امور مربوط به این مالیات را نیز خود عهده دار شوند. شورا از موافقت با این امر اجتناب ورزید و متقابلاً در خواست نمود که پادشاه دستور تشکیل "انجمن عمومی" را که از سال ۱۶۱۴ تشکیل نشده بود صادر نماید. این مرجع در فرانسه تقریباً معادل پارلمان در انگلستان بود. دولت از روی ناچاری و با کمال بی میلی با این درخواست موافقت نمود و همچنین تسلیم این نظر گردید که طبقه سوم که اکثریت جمعیت را تشکیل میدادند بجای ۳۰۰ نماینده مقرر، ۶۰۰ نماینده داشته باشند، در حالیکه تعداد نمایندگان دو طبقه دیگر یعنی نجبا و روحانیون هریک همان ۳۰۰ نفر باقی ماند. این اقدام اولین گام در جهت پذیرفتن این عقیده بود که طبقه سوم وزنی بیشتر از هر یک از دو طبقه دیگر در جامعه دارد، عقیده ای که توسط امانوئل ژوزف سی یز (۱۸۳۶ - ۱۷۴۸) در جزوه ای تحت عنوان "طبقه سوم چیست؟" قویاً مورد تأیید واقع شد که این نوشته بلحاظ سست شدن مقررات سانسور عمومی در مطبوعات در سطح وسیعی منتشر و مورد مطالعه قرار گرفت. بحران هنگامی به اوج خود رسید که "انجمن عمومی" سرانجام در ۵ ماه می ۱۷۸۹ در ورسای تشکیل گردید. پس از مباحثات پر شور، نمایندگان طبقه سوم که نماینده اکثریت جامعه بودند در تاریخ ۲۰ ژوئن تصمیم گرفتند که تا مادامی که یک قانون اساسی جدید برای فرانسه به تصویب نرسد پراکنده نشوند. پادشاه باز از روی بی میلی با این درخواست موافقت نمود و دستور داد که نمایندگان دو طبقه دیگر با نمایندگان طبقه سوم اجتماع کرده انجمن ملی مؤسسان را تشکیل دهند (۲۷ ژوئن ۱۷۸۹).

در انجمن جدید بسیاری از مسائلی که از طرف نمایندگان طبقه سوم عنوان شده بود مورد تأیید بعضی از روحانیون و نجبا نیز قرار گرفت و از این رو اصلاح طلبان در اکثریت قرار گرفتند. اولین اقدام بزرگ اصلاحی در ۴ اوت ۱۷۸۹ بعمل آمد یعنی

هنگامی که انجمن حکم به الغاء فنودالیسم داد. در طی یکی دو سال بعدی جزئیات این تصمیم تنظیم و مشخص گردید که شامل تهیه طرحهایی جهت باز خرید حقوق فنودالی، لغو عناوین ارثی، پایان دادن به نابرابری مالیاتی، تأکید در استخدام و بکار گرفتن افراد در همه مشاغل و مقامات دولتی و نظامی بر اساس لیاقت فردی، نه بخاطر تعلق داشتن به طبقه خاص اجتماعی و پایان دادن به پرداخت اجباری عشریه به کلیسا بود. در تاریخ ۲۷ اوت ۱۷۸۹ انجمن قطع نامه ای تحت عنوان "اعلامیه حقوق بشر" تصویب نمود که به سبک اعلامیه ایالات متحده بود و اعلام میداشت که همه شهروندان باید از حق آزادی، تساوی در برابر قانون، مالکیت، امنیت فردی و مشارکت در اداره امور مملکت برخوردار باشند. برای رفع مشکلات مالی دولت، تصمیم بر این شد که زمینهای زیادی که تعلق بکلیسا داشت فروخته شود و وجه آن بمصرف آبادانی مملکت برسد (این تصمیم تا حدی از این جهت اتخاذ گردید که مردم در مقابل وضع مالیاتهای جدید مقاومت بخرج میدادند و تا حدی هم بلحاظ خصومت و بدبینی زیادی که در بین طبقه تحصیلکرده نسبت بکلیسا وجود داشت). این اقدام خود مشکل تازه ای بوجود آورد و آن چگونگی تأمین هزینه روحانیون بود. در این مورد تصمیم گرفته شد که برای آنان مقرری ماهانه ای از طرف دولت تعیین گردد و متقابلاً همه روحانیون (و از جمله اسقف ها) میبایستی بسمت های خود انتخاب شوند و قسم وفاداری به مملکت یاد نمایند و مطیع قوانین جدید باشند که مقامات کلیسا را از غیبت از کار و تصدی بیش از یک سمت ممنوع میداشت. این مقررات نسبتاً آمرانه و شدید بنحو اجتناب ناپذیری مخالفت پاپ را برانگیخت و موجب گردید که پادشاه، که خود قبلاً از اوضاع بشدت بیمناک بود، در صدد فرار از کشور برآید. ولی این تلاش بی نتیجه ماند و او در تاریخ ۲۰ ژوئن در محل "وارن" دستگیر و به پاریس برگردانده شد. فرار او مسئله به توافق رسیدن بر مبنای تشکیلات سیاسی قانون اساسی جدید را بفرنج تر و پیچیده تر نمود.

در قانون اساسی سال ۱۷۹۱، "اعلامیه حقوق" بعنوان مقدمه منعکس گردیده که مفاد آن در شعار انقلابی "آزادی، برابری، برادری" خلاصه شده بود با این توجیه: آزادی بمعنی پایان دادن به سلطنت مطلق، برابری بمعنی لغو فنودالیسم و برادری بمعنی پذیرفتن این اصل که مملکت مرکب از مردم یا ملت است، نه جمعی از رعایا که زیر سلطه یک پادشاه که بر اثر وراثت یا ازدواج و یا فتوحات جنگی به این مقام رسیده باشد قرار گرفته باشند، بنابراین از این پس لوئی شانزدهم باید پادشاه فرانسویان خوانده شود، نه پادشاه فرانسه. دو اصل آخر شعار یعنی برابری و برادری موجب گردید که انقلاب فرانسه از نظر عقیده عدالت اجتماعی بسیار پیشرفته تر از هر یک از انقلابات انگلستان و آمریکا که صرفاً متکی بر اصل اول یعنی آزادی بودند گردد. قانون اساسی حق دادخواهی، حق مهاجرت، بر طرف نمودن فقر از طریق تصویب قوانین جدید و نظام تحصیلات رایگان و همچنین تدوین و تفسیر منطقی قانون را تضمین می نمود و مانند قانون اساسی ایالات متحده روی تفکیک قوای سه گانه دولت یعنی مقننه، مجریه و قضائیه نیز تأکید داشت. یک مجلس قانون گذاری مرکب از ۷۴۵ نماینده که برای مدت دو سال انتخاب میشدند منظور گردیده بود. بمنظور مقاومت در مقابل جناح رادیکال، شرکت در انتخابات منحصر به مردانی میشد که دارای مالکیت بودند (که تقریباً دو سوم جمعیت ذکور کشور را تشکیل میدادند).

انتخابات دو مرحله ای بود یعنی ابتدا شوراهای مقدماتی انتخاب میشدند و سپس آنها نمایندگان مجلس ملی را انتخاب میکردند. بعلاوه جهت کاهش نفوذ شهرهای بزرگ حوزه های انتخابیه تعیین شده بود. اعضای انجمن مؤسسان بعنوان نشانه ای از حسن نیت و از خود گذشتگی توافق نمودند که از انتخاب آنان به عضویت مجلس قانون گذاری جدید خودداری شود. اختیارات قوه مجریه که در رأس آن پادشاه قرار داشت بسیار محدود شده بود باین نحو که شاه هیچگونه اختیاری برای منحل نمودن مجلس نداشت و وزرای او حق حضور در مجلس را نداشتند. او نمیتوانست قوانینی را که بوسیله مجلس تصویب شده بود به تعویق بیاندازد ولی نمیتوانست آنها را رد نماید. نظارت او بر ارتش و گارد ملی نیز محدود گردیده بود و خود شخص شاه هم جزو لیست غیر نظامی قرار میگرفت یعنی مقرری ماهانه او نیز می باید توسط مجلس تعیین و تصویب گردد. در زمینه امور محلی، استانهای قدیم که با تعیین استاندارانی از مرکز اداره میشد منحل گردید و یک تقسیم بندی متحد الشكل با رعایت سلسله مراتب اداری مرکب از حوزه ها و بخش های متعدد (۴۴۰۰۰ بخش) جایگزین آن گردید که هر یک دارای شورای منتخب و هیئت اجرایی مخصوص بخود بودند. قوه قضائیه نیز بایستی بطور مستقل از سایر قوای دولت انتخاب گردد.

با پیشرفت انقلاب، مخالفتها نیز افزایش یافت. گروههایی از طبقه اشراف در کشورهای همسایه پایگاه گرفته شروع به توطئه برای سرنگونی رژیم جدید نمودند. اصل انقلابی خود مختاری ملی هنگامی بمرحله عمل در آمد که در سپتامبر ۱۷۹۱ مردم "آوینیون" از تبعیت پاپ که از قرون وسطی بر آن شهر حکومت میکرد خارج شده بملت جدید فرانسه پیوستند. این امر حیرت و وحشت شدیدی در بین پادشاهان اروپا ایجاد کرد و موجب شد که بحمايت از مخالفین انقلاب که بعنوان مهاجر در خارج از فرانسه بسر میبردند برخیزند. در آوریل ۱۷۹۲ جنگی بین نیروهای انقلاب و مخالفین خارجی درگیر شد و ابتدا بنظر میرسید که قدرت های بزرگ اروپا انقلاب را در هم خواهند شکست ولی بعلت قیام عمومی مردم فرانسه در دفاع از انقلاب خود وضع صورت دیگری پیدا کرد و در ماه سپتامبر پیشروی ارتش های مهاجم طی نبرد "والسی" متوقف گردید. با این حال این تهاجم احساسی از وحشت و در عین حال همبستگی ملی در بین مردم فرانسه بوجود آورد و همین امر موجب فساد و انحراف انقلاب گردید. شاه و طبقه اشراف بعنوان خائنین به انقلاب مورد سوءظن قرار گرفتند. در ماه سپتامبر حدود هزار و دویست نفر از طبقه اشراف و دیگران بدست شورشیان پاریس قتل عام شدند. شاه از مقام خلع شده، باز داشت و تحت محاکمه قرار گرفت و در ژانویه ۱۷۹۳ اعدام گردید. یک انجمن ملی جدید (کنوانسیون ملی) برای تهیه و تنظیم قانون اساسی جدید جمهوری انتخاب گردید. (۱۱) با این حال قانون اساسی سال ۱۷۹۳ با وجود خصوصیات پیشرفته ای مانند انتخاب مستقیم مجلس ملی با رأی عمومی و انجام فرآیند در امور مهم، از طرف رهبران انقلاب که احساس میکردند برای دفاع از انقلاب در مقابل دشمنان داخلی و خارجی به یک دیکتاتوری قدرتمند مرکزی احتیاج دارند بدست فراموشی سپرده شد. یک کمیته پرقدرت "امنیت ملی" تشکیل گردید که سرانجام موفق شد دست ارتش های بیگانه را از خاک فرانسه کوتاه سازد، ولی سیاست این کمیته که مبتنی بر ترور و سرکوبی هر کس که عقیده ای متفاوت داشت بود سرانجام باعث شد که نیروهای مخالف متحد شدند و بمحض آنکه خطر خارجی رفع

گردید این تشکیلات را سرنگون ساختند. بسیاری از اصلاحات سیاسی انقلاب از جمله ریشه کن کردن فقر و تعدیل ثروت بکلی بدست فراموشی سپرده شد، همچنین ابتدا حکومت اقلیت منتفذ (اولیگارشسی)، بعد دولت نظامی و سپس از سال ۱۸۰۴ تا ۱۸۱۴ سلطنت مطلق ناپلئون اول (۱۸۲۱ - ۱۷۶۹) جایگزین دموکراسی گردید. با وجود این انقلاب فرانسه دست آوردهای ارزنده بسیاری بجای گذاشت. از جمله پایان دادن به فتودالیسم در فرانسه و سایر کشورها بود که در قانون ناپلئون (۱۲) منعکس شده است و گام بزرگی در جهت تساوی قانونی میباشد. دیگر ترویج عقیده خود مختاری ملی بود که در طی صد و پنجاه سال بعدی افکار میلیونها نفر را بخود مشغول داشت. با این حال نهایتاً به درس بزرگی که بایستی از انقلاب فرانسه آموخته میشد توجهی نگردید و آن این بود که اصلاحاتی که با توسل بزور انجام شود عاقبت خود بخود محکوم بشکست خواهد بود. باین ترتیب مقدر آن بود که اشتباهاتی که در آخرین دهه قرن هیجدهم در فرانسه صورت گرفت بارها و بارها تکرار گردد. شاید نامطلوب ترین بازتاب انقلاب این بوده که عقیده خودمختاری ملی بجای ترویج برادری و پیشبرد فرهنگ بشری، بسوی تجاوز و ظلم و ستم نسبت به دیگران انحراف جسته است.

قسمت دوم

عصر حاضر

سه انقلابی که در قرن هیجدهم در جهان اتفاق افتاد مقدمه ای بود برای تحولات متعددی در قرون نوزدهم و بیستم که در حقیقت بر همه جنبه های زندگی اجتماعی بشر اثر گذاشته و موجب پیشرفتهای بزرگی گردیده است که امید دستیابی به نظام اجتماعی عادلانه تری را تقویت مینماید. در وهله اول این حرکت در غرب یعنی اروپا و سایر نقاطی که تحت نفوذ اروپا قرار داشتند مانند آمریکای شمالی، آمریکای جنوبی و استرالیا متمرکز بود و فقط در قرن بیستم بود که این جنبش عموماً در سایر نقاط جهان اهمیت پیدا کرد. علت آن بود که در قرن هیجدهم و نوزدهم بتدریج غرب بخصوص در زمینه صنعت و قدرت نظامی و سیاسی بصورت مهم ترین و حساس ترین منطقه جهان در آمده بود. در زمان باستان همیشه اروپا از نقطه نظر سیاسی نسبتاً کم اهمیت تر از تمدن های بزرگ خاور میانه و آسیا بود باستانهای چند صد سالی که روم بر منطقه مدیترانه حکومت میکرد و با امپراطوریهای ایران، چین و هند رقابت می نمود.

قسمت دوم این کتاب شامل سه بخش میگردد که پیشرفت هائی را که در زمینه دستیابی بعدالت اجتماعی با توجه به : ۱- تساوی سیاسی و اجتماعی، ۲- کاهش فقر مادی، ۳- پیشروی بسوی همکاریهای بین المللی در سطحی وسیع تر و کوشش در جهت کاهش درگیری و جنگ بین کشورها صورت گرفته مورد بحث قرار میدهد.

بخش اول

برابری سیاسی و اجتماعی

در این گفتار سه موضوع مهم مورد بحث قرار میگیرد. موضوع اول الغای نظام بردگی و ارباب و رعیتی میباشد. بدیهی است هر جامعه ای که متکی به چنین رسومی که موجب محدودیت شدید آزادی بخش عظیمی از جمعیت آن میگردد باشد نمیتواند ره بسوی مساوات و عدالت اجتماعی ببرد. نظامهای بردگی و ارباب و رعیتی مانند همه شیوه های ظلم و ستم نه فقط آزادی را از کسانی که قربانیان مستقیم این نظام ها هستند سلب می نماید بلکه ستمگران و آنتهایی که این ستم ها را روا میدارند نیز از گزند آن برکنار نیستند چون ترس دائمی و احساس گناه، آگاهانه یا ناآگاهانه، پیوسته بر روح و وجدانشان سنگینی میکند.

دومین موضوع ظهور و شکل گرفتن وسیع و گسترده حکومت های ملی است که موجب میگردد که مردمانی که دارای تاریخ مشترک هستند بتوانند در سایه فرهنگ و هویت قومی خود آزادانه و بدور از نفوذ بیگانه زندگی کنند. روح وطنپرستی که در حکومتهای ملی تقویت میگردد تا جایی که مثبت بوده و با احساسات منفی نسبت به سایر ملل آمیخته نگردد در واقع میتواند در ایجاد حس عزت نفس و برقراری مساوات بین مردمان نقش بزرگی داشته باشد. متأسفانه گسترش حکومت های ملی در بعضی موارد با ملیت گرایی کینه توزانه و بسیار منفی توأم بوده و در نتیجه پیشرفت مساوات و آزادی که میباید با خود مختاری ملی همراه باشد متوقف گردیده و حتی در بعضی موارد سیر قهقرائی طی کرده است.

سومین موضوع اصلی این گفتار پیشرفت و گسترش دموکراسی است، عقیده ای که از یک طرف به مردم حق انتخاب دولت و مداخله در امور اجتماعی را میدهد و از سوی دیگر دولت را خدمتگزار مردم و در مقابل آنان مسئول و ملزم به رعایت قوانین و مقررات میداند. توسعه دموکراسی در سطح جهان یکسان نبوده، همچنین این عقیده در آن دسته از کشورهایی که پذیرفته شده و اجرا گردیده نیز از عیوب عمده برکنار نبوده است (برای مطالعه آمار مربوط به استقرار کنونی دموکراسی در نقاط مختلف جهان به جدول شماره ۴ مراجعه شود). با این حال شکی نیست که پیشرفت و گسترش دموکراسی جهان را در موقعیتی قرار داده است که در حال حاضر امکان برقراری مساوات واقعی بین مردم جهان بسیار بیشتر از گذشته میباشد.

فصل دوازدهم

الغای نظام های بردگی و ارباب و رعیتی

بزرگترین پیروزی اخلاقی قرن نوزدهم الغای بردگی بعنوان یکی از رسوم مهم تمدن بشری بود. همانطور که قبلاً در مبحث روم باستان اشاره گردید از آغاز پیدایش تمدن، برده داری تقریباً یکی از خصوصیات شاخص همه جوامع بوده است. بردگان اکثراً یا اسیران جنگی بودند یا محکومین و یا کسانی که برای ادای دیون بعنوان برده فروخته میشدند. وضع و شرایط بردگان در جوامع مختلف بسیار متفاوت بود، از کسانی که در خانه ها کار میکردند و گاهی موفق به تحصیل گردیده و گهگاه حتی موفق به احراز سمت های بالائی در خدمات دولتی میشدند گرفته تا کسانی که در مزارع و معادن کار میکردند و متحمل رنج و عذاب شدید جسمی و روحی می گردیدند. در غرب با سقوط امپراطوری روم بردگی روبهزوال نهاد و نظام ارباب و رعیتی جایگزین آن گردید. البته این نظام نیز شرایط بسیار دشواری را به رعیت تحمیل می نمود ولی لاقلاً بر بردگی از آن نظر ارجحیت داشت که رعیت در مقابل خدماتی که انجام میداد از حقوق قانونی برخوردار بود و ارباب و رعیت هر یک در مقابل یکدیگر مسئولیت هائی داشتند هرچند که این مسئولیت ها مساوی نبود. بردگی در دوران اسلام در خاور میانه هنوز ادامه داشت ولی همانطور که قبلاً اشاره گردید این رسم در این منطقه، هم از نظر اصول و هم در عمل، ملایم تر از سایر نقاط جهان بود چون اکثر بردگان جزو کارکنان خانگی بودند و تعالیم حضرت محمد نیز آزاد ساختن بردگان را توصیه می نمود.

با کشف سر زمین های جدید و برقراری ارتباط وسیع با آفریقا، برده داری بنحو چشمگیری دو باره رواج یافت. مهاجمین اروپائی سرزمین های جدید جهت بهره برداری از معادن نقره و نیز کشت محصولاتمانند تنباکو، نیشکر و در اواخر قرن هیجدهم پنبه که مستلزم مراقبت فراوان بود و اگر در مزارع وسیع بمیزان زیاد کشت میشد میتوانست از نظر اقتصادی بسیار سودمند باشد احتیاج به نیروی انسانی ارزان داشتند. تحمیل بردگی بر جمعیت بومی سرزمینهای جدید چندان موفقیت آمیز نبود چون بزودی بسیاری از آنان بر اثر فشارهای روحی و بیماریهایی که از طریق فاتحین به آنها منتقل شده بود تلف شدند. این مشکل با ورود تعداد بسیار زیادی برده از آفریقا یعنی جایی که بازرگانان اروپائی میتوانستند اسیران جنگی را از حکام مقتدر محلی خریداری کنند حل گردید. در طول سه قرن (قرون شانزدهم، هفدهم و هیجدهم) حدود ۱۵ میلیون برده از آفریقا به آمریکا منتقل شد که از این عده حدود ۳ میلیون نفر (یعنی ۲۰ درصد آن) در شرایط دشوار مسافرت و عبور از اقیانوس اطلس تلف شدند. هرچند که ابتدا کشورهای کاتولیک اسپانیا و پرتغال بودند که عمل وحشیانه استعمارگری را در قارات آمریکای شمالی و جنوبی آغاز کردند ولی در مستعمراتی که زیر نفوذ پروتستانها و بخصوص انگلیس قرار داشت بردگان با خشونت بارتترین وضع رو برو بودند. از همان ابتدا کلیسای کاتولیک همواره احساس مسئولیت بیشتری نسبت به

نفوسی که در بند بردگی بودند نشان میداد. مثلاً بردگان را تشویق مینمود که زیر نظر کلیسا ازدواج کنند، با جدا ساختن اعضای خانواده بردگان از یکدیگر شدت مخالفت میکرد و از آزادی کودکانی که نتیجه ازدواج بردگان و افراد آزاد بودند حمایت می نمود. اما بجای سعی در اصلاح این نظام، سرانجام مبارزه برای لغو کامل بردگی با رهبری فرقه های پروتستان از جمله "انجمن دوستان" (کویکر) (۱) و نیز پیروان مکتب های روشنگری فرانسه و خرد گرایی انگلستان آغاز گردید. (۲) میدان اصلی مبارزه با بردگی سه کشور انقلابی یعنی بریتانیای کبیر، فرانسه و ایالات متحده آمریکا بود.

امپراطوری بریتانیا

جنبش بر ضد بردگی در بریتانیای کبیر نخست در ربع آخر قرن هیجدهم شروع بشکل گرفتن نمود. این جریان در سال ۱۷۷۲ با یک تصمیم قانونی که بهمت یکی از افراد "انجمن دوستان" بنام گرانویل شارپ در پرونده "سامرست" اتخاذ شد آغاز گردید. در این تصمیم ذکر شده بود که داشتن برده در انگلستان چون مخالف عرف اجتماع میباشد ممنوع است. این جنبش با انتشار جزوه ای تحت عنوان "مقاله ای در باره بردگی و خرید و فروش انسان" نوشته توماس کلارکسون (۱۸۴۶ - ۱۷۶۰) در سال ۱۷۸۱ و با تشکیل انجمن مخالفان بردگی (در سال ۱۷۸۷) تحرك بیشتری پیدا کرد. این انجمن که در آغاز تأسیس، اعضایش اساساً از "انجمن دوستان" بودند و کلارکسون هم جزو آنان بود از ویلیام ویلبر فورس (۱۸۳۳ - ۱۷۵۹) حمایت میکرد. این شخص جوانی از اعضای پارلمان و یکی از دوستان ویلیام پیت، نخست وزیر وقت بود که سعی میکرد موافقت اعضای پارلمان را برای تصویب قانونی علیه بردگی جلب نماید. این گروه ابتدا بمنظور پایه ریزی موفقیت خود بیشتر بر مسئله متوقف ساختن تجارت موحش و منفور برده از راه اقیانوس اطلس که قسمت اعظم آن بوسیله کشتیهای انگلیسی انجام میشد تاکید داشتند، تا لغو کامل نظام بردگی. ابتدا تا حدی دولت با این جنبش موافق بود ولی بعد از آغاز جنگهای انقلابی در سال ۱۷۹۲، این نهضت مورد سوءظن واقع گردید و بعنوان یک عقیده تندرو که در صدد محدود نمودن قدرت امپراطوری بود مطرود شمرده شد. سرانجام با تشکیل یک سازمان لیبرال برهبری جیمز فاکس، این جنبش موفق شد "قانون لغو تجارت برده" را که حمل و نقل برده با کشتیهای انگلیسی و ورود برده به مستعمرات بریتانیا را ممنوع می ساخت بتصویب پارلمان برساند. این قانون در سال ۱۸۱۱ با گذراندن قوانین تکمیلی که تجارت برده را جرم جنائی معرفی می نمود و تفتیش و بازرسی کشتی های انگلیسی مظنون را بوسیله نیروی دریائی انگلیس مجاز میدانست عملاً تقویت گردید. هنگامی که سرانجام جنگهای ناپلئون در سال ۱۸۱۵ پایان رسید، دولت بریتانیا سعی کرد که سایر کشورها را نیز تشویق به همکاری در متوقف ساختن تجارت برده نماید. اگر چه بریتانیا در نیل باین هدف موفق نگردید ولی با این حال در طول چندین سال توانست از طریق مذاکره با کشورهای پرتغال، اسپانیا، برزیل و بعداً پروس، روسیه، فرانسه و ایالات متحده با آنها به توافق دو جانبه برسد باین ترتیب که هر یک از کشورها متقابلاً حق بازرسی کشتیهای کشور دیگر را که مظنون به حمل برده بودند داشته باشد. از آنجائی که

نیروی دریائی بریتانیا در آن زمان نسبت به سایر کشورها برتری داشت در واقع این موافقت ها در عمل، دولت بریتانیا را در نقش پلیس جهانی در مبارزه با تجارت برده قرار میداد.

این جنبش پس از موفقیت در کاهش تجارت بین المللی برده به مبارزه علیه نگهداری برده در داخل امپراطوری بریتانیا پرداخت. در دهه ۱۸۲۰، هنگامی که خبرهای مربوط به شرایط سخت و نامساعد بردگان در کشتزارهای آمریکای شمالی که بلحاظ متوقف شدن ورود برده جدید فشار کار بر بردگان موجود تحمیل میشد به انگلستان رسید، بیم وقوع انقلاب شدت یافت و در نتیجه راه برای بحث های منطقی تر و ملایم تر در باره این مسئله باز شد که این خود موجب تقویت بیشتر جنبش مبارزه با بردگی گردید. در سال ۱۸۳۳ یک انجمن جدید ضد بردگی تشکیل شد تا علاقه و توجه عمومی را نسبت باین مسئله جلب نماید. پس از ده سال کوشش پی گیر سرانجام در تاریخ ۲۸ اوت ۱۸۳۳ با تصویب قانون لغای بردگی پیروزی نهائی حاصل شد. بر طبق شرایط مندرج در این قانون، بردگی میبایستی ظرف مدت هفت سال منسوخ شود. در طول این مدت بردگان بصورت شاگرد یا گارگر در خدمت صاحبان برده باقی می ماندند و سه چهارم کارشان در مقابل غذا و مسکنی که صاحب کار فراهم میساخت محاسبه میگردد. این قانون همچنین پیش بینی کرده بود که صاحبان برده می باید دستمزد کامل به بردگان بپردازند. قانون جدید عملاً شرایط را برای صاحبان برده در کشتزارها بعدی مشکل نموده بود که در واقع بتعویق انداختن آزادی بردگان برای مدت هفت سال غیر ممکن بنظر میرسید. سرانجام در سال ۱۸۳۸ یعنی دو سال قبل از موعد مقرر بردگان آزاد گردیدند. باین ترتیب برای اولین بار در تاریخ، بردگان بصورت یک قدرت بزرگ موفق شدند که با استناد به اصول اخلاقی این رسم دیرینه را زیر پا بگذارند. این تحول در حقیقت گام مهمی در جهت شکل گیری و تکامل عقیده عدالت اجتماعی بشمار میرود.

امپراطوری فرانسه

هرچند که بریتانیای کبیر اولین قدرت بزرگی بود که در تاریخ عملاً نظام دیرینه برده داری را کنار گذاشت ولی باید گفت که یکی دیگر از قدرت های بزرگ انقلابی غرب یعنی فرانسه در ارائه دادن اصول در این راه پیشقدم بود. فلاسفه مکتب روشنگری فرانسه مانند مونتسکیو، ولتر و روسو شدیداً این رسم را مردود میدانستند. مونتسکیو میگوید:

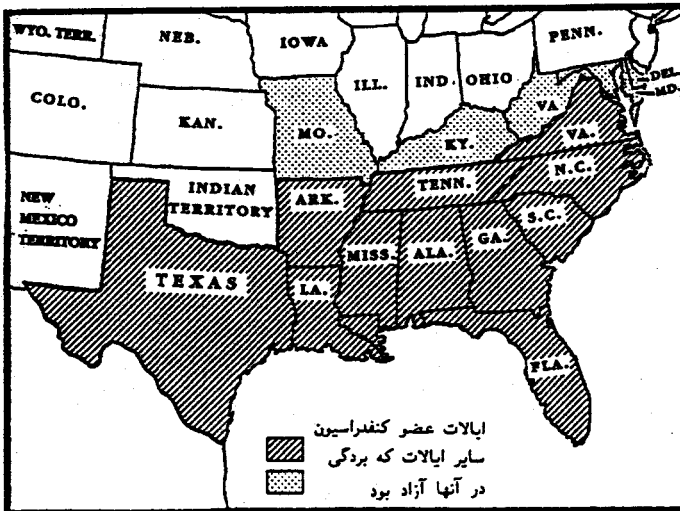
"بردگی دقیقاً بهمان اندازه که مخالف قانون طبیعت است برخلاف قانون مدنی نیز میباید. مثلاً کدامیک از اصول مدنی میتواند یک برده را از فرار باز دارد؟" یک سال بعد از تأسیس "انجمن مخالفان بردگی" در انگلستان، گروهی از فرانسویان از جمله مارکی دو کندورسه (۱۷۹۴ - ۱۷۴۳)، دانشمند و فیلسوف و مارکی دو لافایت (۱۸۳۴ - ۱۷۳۷) اقدام به تشکیل "انجمن دوستداران سیاهان" نمودند (۱۷۸۸) که نظر گاهی جامع تر و وسیع تر از انجمن انگلیسی مشابه خود داشت زیرا نه فقط با خرید و فروش برده مخالف بود بلکه از لغو کامل نظام بردگی طرفداری می نمود. انقلاب فرانسه با هدف آزادی، برابری و برادری مسلماً با بردگی سر سازش نداشت و

باین ترتیب در تاریخ ۴ فوریه ۱۷۹۴ ضمن اعلامیه ای، برده داری در سراسر قلمرو فرانسه لغو و تساوی کامل بین همه مردم صرفنظر از نژاد و رنگ اعلام گردید. متأسفانه این اعلامیه ارزشمند در مستعمرات که شور انقلابی باندازه پاریس نبود به بهانه وضع اضطراری ناشی از جنگ با بریتانیا و سایر قدرت های بزرگ بمرحله اجرا در نیامد (چنانچه در انگلستان هم در طی این مدت برای توجیه معوق گذاشتن اصلاحات همین بهانه عنوان میشد). این وضع در سراسر دوران انقلاب و دوره زمامداری ناپلئون ادامه داشت. در سال ۱۸۱۴، هنگامیکه خانواده "بوربن" مجدداً بقدرت رسید این امر مسلم بود که دولت نمیتواند اعلامیه ضد بردگی را لغو نماید، در نتیجه این رژیم محافظه کار فقط به این اکتفا نمود که هیچگونه اقدامی در جهت اجرای این قانون بعمل نیاورد. بعداً افکار عمومی تحت تأثیر وقایعی که در امپراطوری بریتانیا اتفاق افتاده بود، رژیم خاندان اورلئان (۱۸۴۸ - ۱۸۳۰) را که لیبرال تر بود تحت فشار قرار داد تا اقداماتی جهت اصلاح این وضع بعمل آورد. در نتیجه بردگان تحت حمایت قوه قضائیه قرار گرفتند (مثلاً مجازات های بی رویه ای که از طرف صاحبان برده اعمال میشد دیگر قانونی نبود)، آزاد کردن بردگان مورد حمایت و تشویق قرار گرفت و جدا کردن بردگان از خانواده آنها با توسل بزور ممنوع گردید. اقدام نهائی با انقلاب سال ۱۸۴۸ صورت گرفت. دولت انقلابی بمنظور مشورت در مورد این مسئله کمیسیونی بسرپرستی "ویکتور اسکوالچر" تشکیل داد و در اوت ۱۸۴۸ گزارش کمیسیون را پذیرفت و برای دومین بار برده داری در سراسر امپراطوری لغو گردید. این بار قانون به مورد اجرا گذاشته شد و باین ترتیب بردگی در دومین امپراطوری بزرگ جهان، درست ده سال بعد از لغو آن در بریتانیا محو گردید.

ایالات متحده آمریکا

هر چند پیشرفت هائی که در زمینه مبارزه با بردگی در امپراطوری های بریتانیا و فرانسه حاصل شد در حد خود بی نهایت حائز اهمیت میباشد ولی باید گفت که در ایالات متحده آمریکا بود که تلاش در این زمینه با حماسه آفرین ترین شکل خود ظاهر گردید. برده داری نخست در قرن هیجدهم در کشتزارهای تنباکو و پنبه واقع در ایالات جنوبی رواج یافت. در "اعلامیه استقلال" ذکر شده بود که "همه انسانها مساوی خلق شده اند" ولی در مذاکراتی که منجر به تشکیل ایالات متحده گردید، ایالات جنوبی از موافقت با لغو بردگی در سطح فدرال خودداری نمودند و باین ترتیب موافقت شد که تصمیم گیری در باره این مسئله بعهده ایالات گذاشته شود. تنها موضوعی که مورد موافقت قرار گرفت ورود برده از خارج بود که قرار شد ظرف مدت بیست سال متوقف گردد که در واقع سر موقع مقرر عملی گردید و این قانون از اول ژانویه ۱۸۰۸ به مورد اجرا گذاشته شد (تقریباً مقارن همان زمانی که در امپراطوری بریتانیا اجرا گردید). علاوه بر این بیشتر ایالات شمالی بین سالهای ۱۷۷۷ و ۱۸۰۴ برده داری را در محدوده قلمرو خود لغو نمودند. همچنین "فرمان شمال غرب" در سال ۱۷۸۷ مقرر میداشت که در سرزمینهای جدید، واقع در شمال رودخانه اوهایو و خط "میسس - دیکسون" که اوهایو را به سواحل بین پنسیلوانیا و مری لند متصل میکرد نباید برده نگهداری شود.

این تحولات که اختلافات بین ایالات شمالی و جنوبی را بیشتر نمایان میساخت موجب شد که بردگی نمودار اشعاب تدریجی منافع این دو منطقه مملکت قرار بگیرد، بطوریکه شمال مرکز صنعت گردید و حال آنکه اقتصاد جنوب متکی به کشتزارهای بزرگ بود. ابتدا تاحدی تعدیل منافع حاصل گردید چون هر دو منطقه تقریباً دارای جمعیت مساوی بودند و باین لحاظ در کنکره نمایندگی مساوی داشتند، همچنین بمنظور حفظ تعادل در مورد ایالات جدیدی که به اتحادیه می پیوستند یکنوع توافق غیر رسمی صورت گرفت که این ایالت ها براساس نویت، بصورت ایالات با برده و بدون برده، به اتحادیه ایالات ملحق شوند. اما با گذشت چند دهه این توافق منتفی گردید چون منطقه شمال با رشد سریع تر جمعیت نسبت به جنوب، متوجه شد که نظام بردگی با منافعتش در اصطکاک قرار میگیرد. ساکنان شمال به ایالات جنوب بخاطر بحساب آوردن بردگان در تعیین کرسی های پارلمانی (که بر اساس جمعیت هر منطقه تعیین میگردید) و نیز وارد کردن برده به میسوری که واقع در شمال خط تعیین شده بود اعتراض نمودند. این وضع با موافقت نامه "سازش میسوری" در سال ۱۸۲۰ بطور موقت ترمیم گردید. بر اساس این موافقت نامه به میسوری اجازه داده شد با نظام بردگی به اتحادیه ایالات بپیوندد و در عوض ایالت جدید "مین" بدون برده باشد. همچنین موافقت شد که بردگی در شمال مدار ۳۰ / ۳۶ ممنوع اعلام گردد.



ایالاتی که در سال ۱۸۶۰ در آمریکا برده داری در آن مرسوم بود.

پیشنهاد دیگری که در جهت کاهش تیرگی روابط شمال و جنوب ارائه شد این بود که بردگان آزاد شده به کشور جدید لیبیا واقع در آفریقا فرستاده شوند که کنگره با این پیشنهاد موافقت نکرد و در نتیجه مناسبات شمال و جنوب باز رو بوخامت گذاشت. در جنوب شورش بردگان برهبری "نات ترنر" در سال ۱۸۳۱ در ایالت ویرجینیا باعث وحشت شدید و ایجاد یک حالت تدافعی و جبهه گیری گردید. در شمال بر اثر اقدامات "انجمن دوستان" و بخصوص کوشش های فردریک داگلاس (۱۸۹۵ - ۱۸۱۷)، برده سابق و خطیب مبارز، یکنوع بیزاری اخلاقی فزاینده ای نسبت به سنت بردگی پیدا شده بود. بخصوص این عمل مأمورین جنوب که بردگان فراری را تا داخل قلمرو ایالات شمالی تعقیب نموده و آنان را دستگیر و بزور بجنوب میبردند موجب برانگیختن خشم مردم شمال گردید. مخالفان برده داری در مقابل این عملیات خشونت بار برای کمک به بردگان فراری و تسهیل فرار آنان به کانادا سازمانی معروف به "راه آهن زیر زمینی" تشکیل دادند و در سال ۱۸۵۲ با انتشار کتاب "کلبه عمو تام" نوشته "هریت الیزابت پیچر استو" موفق شدند توجه و همدردی جهانیان را باین موضوع جلب نمایند. با این حال ساکنان ایالات جنوبی همچنان بر حق تعقیب بردگان فراری در آنسوی مرزهای خود مصرانه تأکید داشتند و در سال ۱۸۵۰ طی توافقی که به "قرار داد سازش" معروف شد شمال مجبور گردید در عوض لغو خرید و فروش برده در واشنگتن که پایتخت مملکت بود با تثبیت قانون بردگان فراری موافقت نماید. مخالفان بردگی با تصمیم ننگین دادگاه عالی در سال ۱۸۵۷ که به تصمیم "Dred Scott" معروف است بیش از پیش بخشم آمدند. در این تصمیم قید شده بود که: ۱- سیاه پوستان شهروندان ایالات متحده محسوب نمیشوند. ۲- بردگانی که به ایالات شمالی فرار میکنند زیر پوشش مقررات ایالتی که از آن گریخته اند میباشند. ۳- بردگان جزو دارائی صاحبان خود بشمار میروند و صاحبان برده را بدون موافقت قانون نمیتوان از حق مالکیت خود محروم نمود.

در سال ۱۸۵۸ بر اثر مبارزه انتخاباتی برای اشغال یکی از کرسی های ایلینوی در سنای ایالات متحده که موجب مباحثات معروف "لینکلن - داگلاس" گردید این جریان به اوج خود رسید. استیفن داگلاس (۱۸۶۱ - ۱۸۱۳) با داشتن موضعی سازشکارانه استدلال مینمود که هرچند کنگره نمیتواند سیستم بردگی را به ایالاتی که با آن مخالف هستند تحمیل نماید از طرف دیگر نیز نمیتواند آن ایالاتی را که طرفدار نظام بردگی هستند از این کار باز دارد. ابراهام لینکلن (۱۸۶۵ - ۱۸۰۹) این توجیه را نپذیرفت. او برده داری را از نظر اخلاقی، اجتماعی و سیاسی عمل اشتباهی میدانست و صریحاً اعلام نمود که بعقیده او نباید اجازه داده شود بردگی به هیچیک از ایالات جدید التأسیس راه یابد و اینکه این نظام نهایتاً باید لغو گردد. این مبارزات باعث شد که لینکلن بعنوان یک سیاستمدار بزرگ مخالف بردگی شناخته شود. در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۸۶۰ او بعنوان کاندیدای حزب جمهوری خواه شمال انتخاب گردید. پیروزی او در انتخابات در مقابل "داگلاس"، کاندیدای حزب دموکرات شمال و "بریکن ریج" از حزب دموکرات جنوب موجب برانگیختن احساسات شدید هر دو طرف گردید. در شمال گروه کوچکی برهبری "جان براون" که یکی از مخالفان متعصب و سرسخت بردگی بود بمنظور برانگیختن بردگان بشورش به یک انبار نظامی در "هارپرز فری"، در ویرجینیا حمله و آنرا اشغال نمودند. در جنوب، کارولینای جنوبی در ماه دسامبر

۱۸۶۰ حتی قبل از روی کار آمدن لینکلن از عضویت در اتحادیه ایالات کناره گیری نمود. سایر ایالات جنوبی نیز در این مورد به آن تاسی نمودند و در ماه مارچ ۱۸۶۱ این ایالات بهم پیوسته کنفدراسیون جنوب را تشکیل دادند. هنگامی که در آوریل ۱۸۶۱ جنوبی ها دفتر مرکزی اتحادیه را در "فورت سامتر" اشغال کردند، اندک امیدی هم که برای سازش وجود داشت مخو گردید.

هرچند جنگ خونین داخلی (که در طی آن بیش از ۶۰۰،۰۰۰ سرباز در طول چهار سال کشته شدند) رسماً و ظاهراً بخاطر حفظ موجودیت اتحادیه و حقوق ایالات بود ولی در حقیقت میتوان بردگی را انگیزه اصلی آن شمرد. با این حال آبراهام لینکلن تصمیم گرفت با احتیاط با این مسئله روبرو گردد و فقط وقتی که بیش از یکسال از آغاز جنگ گذشته بود (۲۲ سپتامبر ۱۸۶۲) اقدام بصدور اعلامیه ای نمود مبنی بر اینکه همه بردگان در ایالاتی که بحال شورش هستند باید آزاد شوند مگر آنکه آن ایالات تا تاریخ اول ژانویه ۱۸۶۲ تسلیم گردند. از آنجائی که جنوب از تسلیم شدن در موعد مقرر اجتناب نمود فرمان رسمی آزادی بردگان صادر گردید. در نتیجه ۱۶ ماه بعد که جنگ تمام شد حدود چهار میلیون برده آزاد شدند. حقوق آنان نیز با تصویب اصلاحیه سیزدهم قانون اساسی که در تاریخ ۱۸ دسامبر ۱۸۶۵ بتصویب ایالات رسید در قانون اساسی ایالات متحده منظور گردید. دو اصلاحیه دیگر قانون اساسی یعنی اصلاحیه چهاردهم و پانزدهم حقوق شخصی، حق مالکیت و حق رأی آنان را از طرف حکومت فدرال تضمین مینمود. این پیروزی درخشان عدالت، متأسفانه بر اثر رواج تبعیضات نژادی شدید بخصوص در ایالات جنوبی عمیقاً دستخوش ضعف گردید بطوریکه تا صد سال بعد سیاهان آمریکا عملاً از بسیاری از حقوق مدنی خود محروم و از نظر سیاسی، اجتماعی و اقتصادی بنحو اسف انگیزی تحت فشار بودند (این موضوع در فصل آینده مورد بحث قرار خواهد گرفت). با این حال الغای بردگی سر آغاز مرحله جدیدی بود که بازگشت به تمدن متکی بر بردگی را غیر ممکن میساخت.

الغای بردگی در سایر کشورها

گرچه وقایعی که در انگلستان، فرانسه و ایالات متحده روی داد در روند الغای نظام بردگی در جهان بسیار حائز اهمیت میباشد ولی برای تکمیل این بحث جای آن دارد به آنچه که در سایر کشورهای مهم در ارتباط با این مسئله رخ داده و همچنین به پیشرفتهائی که در زمینه همکاریهای بین المللی در مبارزه علیه بردگی حاصل شده نیز اشاره گردد. عموماً مستعمرات سابق اسپانیا در آمریکای جنوبی بزودی پس از آغاز تلاش خود برای استقلال، بردگی را لغو نمودند. مثلاً در بوئنوس آیرس در سال ۱۸۱۳، در کلمبیا در سال ۱۸۲۱ و در مکزیکو در سال ۱۸۲۹ بردگی لغو گردید. هلند در سال ۱۸۶۳ درست هم زمان با ایالات متحده این رسم را لغو نمود و پس از آن اسپانیا، پرتغال و برزیل در دهه ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ در این مورد اقدام نمودند. در اواخر قرن، هنگامیکه قدرت های امپریالیست اروپا در خاور میانه و آسیا نفوذ بیشتری پیدا کردند بردگی در مصر، امپراطوری عثمانی، تایلند و چین نیز لغو گردید. البته در بعضی از این کشورها تا مدتها بطور پنهانی و غیر قانونی این رسم ادامه پیدا کرد. با این حال تغییر این رسم خود نهایت اهمیت را داشت زیرا نظامی را که چندین هزار

سال قانوناً پذیرفته شده بود نقض میکرد.

اما در مورد آفریقا باید گفت که هرچند قدرت های بزرگ امپریالیستی در اواخر قرن نوزدهم اساساً در مقام بدست آوردن مستعمراتی برای خود در این قاره بودند ولی وجدان جمعی آنها را در این مورد نباید نادیده گرفت. در سال ۱۸۸۵ در کنگره برلین، قدرت های شرکت کننده توافق نمودند که در مورد جلوگیری از خرید و فروش برده در کنگو با هم همکاری نمایند. پنج سال بعد "قانون عمومی بروکسل" را تصویب نمودند که در واقع فرمان اصلی برای همکاری بین المللی در مورد متوقف نمودن بردگی در سراسر جهان بود. این قانون از چند نظر حائز اهمیت میباشد. در حقیقت این قانون مورد قبول همه کشورهای مستقل جهان در آن زمان قرار گرفت و در عین حال یک سازمان بین المللی دائمی تأسیس نمود که با داشتن دفتر مرکزی در زنگبار و بروکسل اطلاعات مربوط به بردگی را جمع آوری مینمود. همچنین پیش بینی های عملی این قانون عبارت بود از : ۱- تأسیس پایگاههای نظامی و نگهبانی در مناطقی که بردگی هنوز متداول بود. ۲- صدور اعلامیه ای از طرف عموم کشورها مبنی بر اینکه نگهداشتن برده جرم جنائی محسوب میشود. ۳- کمک به بردگانی که آزاد شده بودند. "قانون عمومی بروکسل" با سایر اقدامات بین المللی که بعداً تحت توجهات جامعه ملل و سازمان ملل متحد بعمل آمد تکمیل گردید. این اقدامات عبارت بودند از تشکیل انجمن بین المللی بردگی (در سال ۱۹۲۶) و کمیسیون دائمی مشاوره ای متخصصین امور بردگی (در سال ۱۹۳۲) و همچنین صدور اعلامیه جهانی حقوق بشر (سال ۱۹۴۸) که ماده ۴ آن اعلام میدارد : " احدی را نمی توان در بردگی نگاهداشت و داد و ستد بردگان به هر شکلی که باشد ممنوع است."

جامعه ملل نیز در این مورد رهبری مهمی از خود نشان داد باین معنا که از پذیرفتن انیویسی و لیبریا به عضویت جامعه ملل خودداری کرد تا اینکه آن دو کشور موافقت نمودند که در مورد محو کردن آثار بردگی در قلمرو خود اقدامات لازم بعمل آورند. امروزه همه ملل جهان مدعی هستند که با بردگی مخالف میباشند هرچند که هنوز موارد معدودی از ادامه این رسم نامطلوب بصورت های مختلف وجود دارد مانند تعهدات شخصی با شرایط دشوار و غیرعادی در مورد اخذ وام در بعضی از کشورهای جهان سوم و نیز وجود اردوگاههای کار اجباری که توسط بعضی از رژیم های خود کامه اداره میگردد. (۳) این عملیات بنحو روزافزونی در سطح بین المللی مورد انتقاد واقع شده است و انتظار میرود که این آخرین نشانه های یکی از ظالمانه ترین رسوم تمدن نیز بزودی محو گردد.

الغای رژیم ارباب و رعیتی

لغو بردگی در سراسر جهان در دوران معاصر با محو رژیم ارباب و رعیتی یعنی نظام مشابهی که طی قرنهای در جوامع مختلف میلیونها انسان را در بند نگهداشت همراه بود. اما میتوان گفت لاقلاً این نظام باندازه بردگی به روح و حشیت انسانی لطمه نمیزد زیرا رعایا تا حدی از بعضی از حقوق اولیه برخوردار بودند مثلاً قسمتی از محصولی را که کشت میکردند بخودشان تعلق میگرفت و در مواقع حمله و تجاوز دیگران تحت حمایت اربابان خود قرار میگرفتند. اما باز هم این عمل ستم بزرگی

محسوب میشد چه که رعایا میبایستی در زمینی که در آن متولد شده بودند بمانند و بدون اجرت کار کنند. بیشتر دسترنج آنان به ارباب تعلق داشت و در امور شخصی مانند ازدواج و وراثت نیز میبایستی تابع اراده ارباب خود باشند.

همانطور که قبلاً اشاره شد این رسم در قرن هیجدهم تا اندازه ای در نتیجه اصلاحات استبداد گران روشنفکر و تا حدی هم بر اثر انقلاب کبیر فرانسه در بیشتر قسمت های اروپای غربی و شرقی بنحو چشمگیری لغو گردیده بود. مقارن پایان گرفتن جنگهای ناپلئون، روسیه تنها قدرت بزرگ اروپا بود که هنوز در قلمرو آن این نظام ادامه داشت و بیش از ۴۰ میلیون مردم آن محکوم به این نوع بردگی بودند. در طی قرن نوزدهم مشاورین تزار بتدریج متوجه شدند که این نظام فاقد کارائی لازم می باشد و باید تغییر کند چه که مانع پیشرفت اقتصادی روسیه در مقابل رقبای اروپائی خود شده بود و بخصوص این عقب ماندگی در جنگ کریمه بخوبی نشان داده شد. از این گذشته رعایا خود نیز دیگر بی تفاوت نبوده، گویی انعکاس ندای آزادی را از غرب شنیده بودند و باین ترتیب مملکت مدام در حال شورش و طغیان بود. در سال ۱۸۴۲ گام کوچکی در جهت اصلاحات برداشته شد باین معنا که قانونی در زمینه توافق های داوطلبانه به اجرا در آمد که در آن اربابان تشویق شده بودند تا با رعایای خود توافق نمایند که در مقابل اخذ مبلغ ثابتی در سال آزادی فردی آنها را تأمین نمایند. ولی بزودی روشن گردید که این اقدام بهیچوجه کافی نیست و هنگامیکه در سال ۱۸۵۵ الکساندر دوم (۱۸۸۱ - ۱۸۱۸) به سلطنت رسید کمیسیون مخصوصی را مأمور رسیدگی به این موضوع نمود. در نتیجه گزارش این کمیسیون، تزار در تاریخ ۳ مارچ ۱۸۶۱ قانونی تصویب نمود که نظام ارباب و رعیتی را در سراسر امپراطوری لغو می نمود.

بر طبق قانون جدید هر یک از رعایای سابق در مقابل پرداخت مبلغ ثابتی به صاحب زمین قطعه زمینی را مالک میشدند. قیمت زمینها از طرف دولت بصورت وام پرداخت میشد و میبایستی ظرف مدت ۴۵ سال (یعنی تا سال ۱۹۰۵) به دولت باز پرداخت شود. این وام یکجا به تمامی دهکده داده میشد و کلیه رعایای ده جمعاً مسئول پرداخت آن بودند. بدیهی است این قرار داد باعث میشد که رعیت سابق بلحاظ تعهدی که نسبت به پرداخت سهمیه وام خود داشت برای مدتی طولانی نتواند زمین را ترک کند. همچنین این مقررات بهیچوجه قادر نبود وضع رقت بار زندگی رعایا را ظرف مدت کوتاهی تغییر دهد باین ترتیب شکاف عمیقی که بین آنان و مالکین وجود داشت همچنان بر جای ماند و عامل اصلی انقلاب ۱۹۱۷ گردید. با این حال شکی نیست که از نقطه نظر سیر تکاملی عدالت اجتماعی آزادی رعایای روس واقعه مهمی بشمار میرود. جالب آنکه این رویداد درست دو سال قبل از صدور فرمان آزادی بردگان آمریکا توسط پرزیدنت لینکلن بوقوع پیوست.

فصل سیزدهم

حاکمیت ملی و تشکیل ملت ها

دومین جنبش بزرگ سیاسی دوران معاصر و یکی از عوامل مهم و شاید ناشناخته در توسعه و پیشرفت عدالت اجتماعی تشکیل ملتها میباشد یعنی کسب خودمختاری از طرف مردمی که دارای میراث فرهنگی مشترک هستند. از آغاز تمدن بشری بیشتر حکومتها در اطراف مراکز قدرت تشکیل میشدند و قلمرو آنها هیچگونه انطباقی با مرزهای فرهنگی نداشت. حکومتها یا بر مردمانی از فرهنگهای مختلف تسلط داشتند و یا فقط قسمتی از یک قوم را در بر میگرفتند. از یک طرف امپراطوریهایی بزرگ بابل، پارس، روم، چین و هند و بعداً هابسبورگ و عثمانی تشکیل شدند و از سوی دیگر حکومتهای شهری در یونان، شمال ایتالیا و منطقه بالتیک بوجود آمدند. در طی قرنهای امپراطوریهایی گسترش یافته و یا منقرض میشدند و هر زمان مردمان خود را در قلمرو یک حکومت می یافتند. باین ترتیب تسلیم شدن به قدرت های نظامی و قوانین آنها و یا وفاداری به سلسله های سلطنتی حاکم تبعیت آنان را تعیین مینمود. روح وطن پرستی یعنی احساس وحدت و یکپارچگی مردمانی که دارای فرهنگ و تاریخ مشترک هستند بندرت وجود داشت و بهیچوجه سازمانهای سیاسی زمان آن را ترویج نمی نمودند. البته در این خصوص موارد استثنائی هم در تاریخ باستان بچشم میخورد که مهم ترین آن بطوریکه قبلاً اشاره شد قوم یهود بودند که در مقابل نفوذ یونانیان و قدرت نظامی روم برای حفظ فرهنگ خود تلاش میکردند و پس از پراکندگی پیوسته رویای تشکیل مجدد سرزمین اسرائیل را در سر می پروراندند.

با انقراض امپراطوریهایی باستان و برکناری سلاطین مستبد و روی کار آمدن دولتهای قانونی که شرکت مردم عادی را در اداره امور و تصمیمات دولت میسر میساخت این وضع بتدریج در اروپا تغییر کرد. یکی از عوامل پیشرفت این جریان انقلاب کبیر فرانسه بود که بر این نکته تأکید داشت که فرانسه فقط یک سرزمین نیست بلکه یک ملت است بطوریکه عنوان پادشاه فرانسه که قبل از انقلاب برای لونی شانزدهم بکار میرفت بعداً به امپراطور ملت فرانسه در مورد ناپلئون تغییر یافت.

از زمان انقلاب کبیر فرانسه جریان ملت سازی سه مرحله مشخص را گذرانده است : مرحله صد ساله قبل از جنگ جهانی اول، دوران بین دو جنگ و دوره بعد از جنگ جهانی دوم. در این فصل این مراحل بترتیب مورد بحث قرار میگیرد.

قرن نوزدهم

در مرحله اول قسمت اعظم تحولات در اروپا بوقوع پیوست و اکثراً با مراحل اولیه تجزیه دو امپراطوری بزرگ و استبدادگر هابسبورگ و عثمانی مرتبط بود. این دو رژیم از واگذاری قدرت به مردم تحت سلطه خود که جویای خود مختاری بودند امتناع می ورزیدند و در نتیجه استقلال یافتن ملل در این سرزمینها با خشونت زیادی همراه بود که این خود مسیر تحولات بعدی را که در قرن بیستم پیش آمد تعیین نمود.

منطقه اصلی دیگری که در این دوران شاهد پیشرفتهائی در زمینه استقلال ملت ها بود سرزمین هائی در خارج از قاره اروپا با تعداد زیادی مهاجرین اروپائی بود که بصورت مستعمرات کشورهای اروپائی اداره میشد. این تحولات بیشتر در آمریکای جنوبی که از قلمرو امپراطوری های اسپانیا و پرتغال ملل مستقلى تشکیل شدند و همچنین در بزرگترین مستعمرات امپراطوری بریتانیا در آمریکای شمالی، اقیانوسیه و افریقای جنوبی رخ داد.

اروپا

بزرگترین ملتی که در اروپا موفق به کسب وحدت و خودمختاری ملی گردید ملت آلمان بود. آلمان طی قرن ها قسمتی از امپراطوری مقدس روم را تشکیل میداد. این امپراطوری نهاد متزلزلی بود که حدود سیصد پادشاهی مستقل با وسعت و قدرت متفاوت را در بر میگرفت و امپراطور اطریش ظاهراً بر آن نظارت داشت. (۱) فرانسه تحت رهبری ناپلئون بسادگی خود را از سلطه امپراطوری مقدس روم خارج ساخت و برای مدتها مردم آلمان نیز خود را عملاً تابع آن امپراطوری نمیدانستند. مردم طبقه متوسط جامعه که در حال افزایش بودند با الهام از انقلاب فرانسه و اصول وطنپرستانه آن پیشرفت و رفاه آینده خود را بسته به تشکیل ملت متحد و مستقل آلمان میدانستند. ولی دو قدرت بزرگ قاره اروپا یعنی امپراطوریهای استبدادگر روسیه و اطریش که چنین اتحادی را تهدیدی برای منافع و شاید حتی موجودیت خود میدانستند بهیچوجه با این نظر موافق نبودند بنابراین در مقررات صلح سال ۱۸۱۵ سعی شد که اشاره زیادی به اتحاد آلمان نگردد، اتحادی که متکی بود بر کنفدراسیونی که در واقع هنوز به تعدادی ایالات مستقل تقسیم میشد (که تعداد آنها در آن زمان به ۳۵ کاهش یافته بود) با یک پارلمان آلمانی (Diet) که فقط جنبه مشورتی داشت و محل تشکیل آن فرانکفورت بود. این پارلمان از نمایندگان که توسط حکومت های ایالتی

منصوب میشدند تشکیل میشد و زیر نظر نماینده ای از اطریش اداره میگردد.

اما پروس بعنوان دومین ایالت پر قدرت آلمان همیشه سعی داشت موقعیت خود را در مقابل اطریش تقویت نماید و برای نیل باین هدف یک برنامه آرام و تدریجی جهت بستن پیمان های دوجانبه تعرفه گمرکی با سایر ایالتهای آلمان طرح نمود. این سیاست بقدری موفق شد که تا سال ۱۸۴۴ آلمان بطور پنهانی تقریباً بصورت یک اتحادیه گمرکی واحد (Zollverien) در آمده بود که تمام ایالات بجز اطریش را در بر میگرفت.

در سال ۱۸۴۸ وطن پرستان طبقه متوسط آلمان که بر اثر وقوع انقلابات آن سال در فرانسه و اطریش بهیجان آمده بودند مقدمات انتخابات یک شورای جدید قانونگذاری را فراهم نمودند. این اولین گامی بود که در جهت اتحاد سیاسی آلمان برداشته شد. ولی این رویا بتحقیق نپیوست چون بر سر این مسئله که آیا سلطنت آلمان باید به پادشاه پروس واگذار شود یا امپراطور اطریش، بین نمایندگان شورا اختلاف نظر بروز نمود. فردریک ویلیام چهارم (۱۸۶۱ - ۱۸۴۰)، پادشاه پروس پس از یک دوران تردید ترجیح داد که از اطریش در مقابل شورا حمایت نماید تا اینکه خطر جنگ با اطریش یا درگیری با یک هیئت دموکراتیک را بپذیرد.

با گذشت زمان، سلطنت پروس متوجه شد که یک آلمان متحد تحت رهبری پروس تنها

راه فرار از سلطه اطریش میباشد. بیسمارک (۱۸۹۸ - ۱۸۱۵) که با نفوذ ترین شخصیت سیاسی زمان بود در سال ۱۸۶۳ صدر اعظم پروس شد. بیسمارک در طول مدت تقریباً بیست سال در زمینه سیاست خارجی دست بیک سلسله تدابیر پیچیده ای زد. قدم اول این بود که اطریش- هنگری را تشویق نمود که در بیرون راندن دانمارکی ها از استان های آلمانی زبان شلزویک - هلشتاین به پروس بپیوندند. اقدام دوم اینکه با تزار روس مناسبات دوستانه برقرار نمود و با ایتالیا که در صدد گرفتن "ونیز" از اطریش- هنگری بود متحد شد. سومین اقدام بیسمارک این بود که اطریش- هنگری را برای اداره استانهای شلزویک- هلشتاین تحریک نمود تا بهانه ای برای اعلام جنگ بدست پروس بدهد. باین ترتیب در جنگ هفت هفته ای که بر اثر این مقدمات در سال ۱۸۶۶ روی داد اطریش- هنگری شکست خورد و مجبور به عقب نشینی از خاک آلمان گردید. آنگاه پروس از فرصت استفاده نموده هانور، هس، ناسو و فرانکفورت را ضمیمه خاک خود نمود و کنفدراسیون سابق را منحل و کنفدراسیون آلمان شمالی را که متضمن تسلط پروس بود جایگزین آن ساخت و به ایالات جنوبی آلمان اجازه داد که کنفدراسیون جداگانه خود را تشکیل دهند ولی آنها را تشویق نمود که بعنوان احتیاط در مقابل حمله احتمالی فرانسه، با پروس اتحاد نظامی داشته باشند. مرحله نهائی اتحاد آلمان هنگامی بود که بیسمارک موفق شد با پیدا کردن بهانه ای، جنگی را به ناپلئون سوم و امپراطوری متزلزل او (امپراطوری دوم فرانسه) تحمیل نماید. پیروزی نظامی پروس در جنگ سال ۷۱ - ۱۸۷۰ موجب ضمیمه شدن سرزمین آلزاس و لورن (که قسمتی از جمعیت آن فرانسوی و قسمتی آلمانی بودند) بخاک این کشور و تشکیل امپراطوری آلمان (رایش دوم) گردید که ویلیام، امپراطور پروس امپراطور آن خوانده شد.

سرانجام مردم آلمان کشور متحد خود را تشکیل دادند ولی امور کاملاً بر وفق مراد نبود. اولاً مرزهای آن کشور تمام آلمان را در بر نمیگرفت (مخصوصاً قسمتهائی که هنوز در قلمرو امپراطوری اطریش- هنگری بود) و در عین حال بسیاری از مردم غیر آلمانی را نیز شامل میشد بخصوص مردم لهستان را که در اواخر قرن هیجدهم سرزمین آنها بین سه امپراطوری پروس، اطریش و روسیه تقسیم شده بود و باین ترتیب قسمتی از سرزمینشان در خاک پروس که جزو قلمرو آلمان بود قرار داشت. این نارسائی ها همراه با این واقعیت که اتحاد این کشور از طریق اعمال سیاست زور و خونریزی حاصل شده بود نه با اراده آزاد مردم، خود منشأ درگیری های بعدی و موجب بروز مصائب فراوانی برای اروپا و جهان گردید.

ملت دیگری که در اروپای مرکزی در قرن نوزدهم علیرغم مخالفت های امپراطوری هابسبورگ موفق به کسب خودمختاری ملی گردید ملت هنگری بود که بعد از ملت آلمان بخش بزرگی از جمعیت امپراطوری را تشکیل میداد. بیش از یک قرن قبل از آن، هنگامیکه امپراطوری هابسبورگ پس از مغلوب نمودن ترکها، هنگری (مجارستان) را ضمیمه خاک خود نمود بمردم این سرزمین اجازه داده بود که برای خود پارلمانی داشته باشند ولی این پارلمان تماماً از مالکین عمده و اشراف تشکیل میشد. اصولاً مردم هنگری از حق تشکیل حکومت برای خود و یا شرکت در اداره امور امپراطوری محروم بودند. اولین امتیاز مهمی که در قرن نوزدهم پاسخگوی احساسات وطنپرستانه این ملت گردید آن بود که امپراطور موافقت نمود که زبان رسمی این سرزمین بجای

زبان لاتین، زبان محلی "مگیار" باشد. ولی امتیازات بهمین جا خاتمه پیدا کرد و امپراطور از پذیرفتن بیانیه ده ماده ای که توسط فرانسس دک (۱۸۷۶ - ۱۸۰۳) طرح شده بود امتناع ورزید. در نتیجه وقتیکه در سال ۱۸۴۸ انقلابات شروع شد ملیت گرایان تندرو برهبری لوتی کاسوت (۱۸۹۴ - ۱۸۰۲) با برخورداری از پشتیبانی عمومی از موقعیت استفاده نموده یک جمهوری مستقل در هنگری تشکیل دادند. ظرف مدت یک سال ارتش اطیش با کمک تزار روس این جمهوری را با بیرحمی مغلوب نمود و رژیم دیرینه امپراطوری هابسبورگ بار دیگر بر مردم اروپای مرکزی تحمیل گردید. اما ضعف روز افزون خاندان هابسبورگ در مقابل درگیری با پروس در خاک آلمان و ناآرامی های عمومی ملل تحت سلطه امپراطوری که خواهان استقلال ملی بودند امپراطور را بر آن داشت که با مردم هنگری سازش نماید (۱۸۶۷) باین نحو که امپراطوری هابسبورگ بدو قسمت تقسیم شد که در یک قسمت اکثریت با آلمانی ها و در قسمت دیگر با مردم هنگری بود. هر دو قسمت بطور مشترک دارای یک امپراطور، یک وزارت امور خارجه، یک ارتش و نیروی دریائی (که زبان رسمی آنها آلمانی بود) و یک وزارت خزانه داری بودند. باین ترتیب مردم هنگری دارای کشور مستقلی شدند ولی مانند کشور جدید آلمان تخم نفاق و درگیری در آن کاشته شده بود چون پیروزی بدست آمده بقیمت اسارت سایر اقوام مانند چک، اسلاو و مردم رمانی تمام شده بود که در سرزمینی که هنگری نامیده میشد زندگی میکردند. قوم مگیار (مردم هنگری) نیز مانند بسیاری از اقوام دیگر که برای کسب استقلال تلاش میکردند قادر نبودند که آزادی خود و آزادی همسایگان خود را با یک دید بنگرند.

مردم ایتالیا نیز مانند ملت آلمان بخاطر اشغال کشورشان توسط ناپلئون طعم تلخ مغلوبیت را چشیده و در عین حال از اصول وطنپرستانه انقلاب کبیر فرانسه نیز الهام گرفته بودند. در این سرزمین هم مانند آلمان سقوط امپراطوری ناپلئون در سال ۱۸۱۵ منجر به بازگشت ایالتهای مستقل قدیم که جمعا ۹ ایالت بودند گردید. امپراطوری هابسبورگ که قسمت وسیعی از شمال ایتالیا شامل ونیز و میلان را اشغال کرده بود این ایالات را هم زیر نظر داشت. حس وطن پرستی در بین مردم ایتالیا بسیار قوی بود ولی در مقابل قدرت امپراطوری هابسبورگ کاری از پیش نمی بردند. جمعی منتظر بودند رژیم لیبرال سلطنتی پیه مونت که قوی ترین ایالت ایتالیا بود رهبری اتحاد ایتالیا را در مقابل اطیش بعهده بگیرد. عده دیگری به جوسپی مازینی (۱۸۷۳ - ۱۸۰۵) که سعی داشت از طریق انقلاب، استقلال ایتالیا را تأمین نماید پیوستند ولی همه تلاش های او نیز با شکست مواجه گردید. انقلابات پر دامنه سال ۱۸۴۸ در فرانسه، آلمان و هنگری در ایتالیا نیز ظنین افکن شد. در نتیجه رژیمهای لیبرال در قلمرو پاپ و "نپل" تأسیس گردید و "ونیز" اعلام جمهوری نمود. با این وضع بنظر میرسید که سرانجام وحدت ملی حاصل شده است ولی همانگونه که در مورد آلمان و هنگری ملاحظه شد این امید بزودی به یأس مبدل گشت. مارشال رادتسکی شورشی را در میلان سرکوبی نمود، ونیز باز پس گرفته شد و تا جولای سال ۱۸۴۹ پاپ قدرت کامل خود را دو باره بدست آورد.

دور بعدی مبارزات شاهد حماسه آفرینی قهرمانانی چون کامیلو بنسو دو کائور (۱۸۶۱ - ۱۸۱۰) و جوسپی گاریبالدی (۱۸۸۲ - ۱۸۰۷) بود. کائور که در دهه ۱۸۴۰ بمنظور پشتیبانی از استقلال و وحدت ایتالیا روزنامه (Il Risorgimento) را

تأسیس کرد، در سال ۱۸۵۱ بمقام نخست وزیر پی پیه مونت رسید و بلافاصله برای نیل باین هدف شروع به جلب حمایت سیاسی قدرت های بزرگ اروپا (یعنی اطریش، انگلستان، فرانسه و روسیه) نمود. در سالهای ۱۸۵۵ و ۱۸۵۶ پی پیه مونت به حمایت از فرانسه و انگلستان، علیه روسیه وارد جنگ کریمه شد، هر چند که خود مستقیماً اختلافی با روسیه نداشت. در سال ۱۸۵۸ کاؤر با ناپلئون سوم پیمان محرمانه ای منعقد کرد که بموجب آن ناپلئون تعهد نمود که از پی پیه مونت در جنگ علیه اطریش حمایت نماید بشرط آنکه بتواند بهانه متقاعد کننده ای بدست آورد. هدف این جنگ تأسیس فدراسیونی از چهار ایالت ایتالیا زیر نظر پاپ بود. در عوض قرار شد دو شهر "سای" و "نیس" (که در آن زمان جزء پی پیه مونت بودند) به خاک فرانسه ضمیمه گردند. جنگ با اطریش در آوریل ۱۸۵۹ آغاز شد و پس از دو نبرد خونین در ماگنتا و سولفرنو، ناپلئون که از جنگ خسته شده بود و از مداخله پروس بیم داشت ترجیح داد که بجای ادامه نبرد و پافشاری در کسب همه امتیازاتی که قرار بود از طرف اطریش به پی پیه مونت واگذار شود، با متارکه فوری جنگ موافقت نماید. در نتیجه سرزمین لمباردی به پی پیه مونت واگذار شد ولی منطقه "ونتو" به اطریش مسترد گردید. این پی آمد نامطلوب بزودی با مداخله گاریبالدی جبران گردید که با دسته کوچکی از طرفداران خود بنام "سرخ جامگان" وارد سیسیل شد و با حمایت پرشور مردم، پادشاه آن سرزمین را که از خاندان بورین بود مغلوب و بسوی رم پیشروی نمود. سرزمینهای آزادشده به پی پیه مونت واگذار شد و پارلمان آن کشور در تاریخ ۱۷ مارچ ۱۸۶۱ تأسیس حکومت سلطنتی ایتالیا را رسماً اعلام نمود. باین ترتیب مردم ایتالیا سرانجام باتحاد ملی دست یافتند ولی این اتحاد دو منطقه مهم را در بر نمیگرفت یکی ونتو که هنوز زیر سلطه امپراطوری هابسبورگ بود و دیگر قلمرو پاپ که ناپلئون سوم بخاطر جلب حمایت کاتولیکهای فرانسه دفاع از آن را بعهد گرفته بود.

این وضع نا مطلوب دوام نیارود و در طی ده سال این سرزمین ها نیز بقلمرو ایتالیا پیوستند. در سال ۱۸۶۶ اطریش بیاداش حمایت ایتالیا از پروس در جنگ هفت ساله سرزمین ونتو را به ایتالیا واگذار نمود. در سال ۱۸۷۰ ناپلئون سوم بلحاظ در گیری با پروس و نیاز به نیروی نظامی خود در این جنگ، مجبور به فراخواندن نیروهای خود از رم گردید و بزودی پس از آن در یک رأی گیری عمومی مردم رم با اشتیاق زیاد برای پیوستن به هموطنان خود و اتحاد ایتالیا تحت سلطنت ویکتور امانوئل رأی دادند. جنبش های ملی همانگونه که در مبارزات خود علیه امپراطوری هابسبورگ به کسب موفقیت هائی نائل شدند در قلمرو امپراطوری عثمانی نیز که در قرن نوزدهم حتی در موقعیتی ضعیف تر و متزلزل تر از امپراطوری هابسبورگ قرار داشت با موفقیت های مشابهی روبرو گردیدند. اولین ملتی که از امپراطوری عثمانی جدا شد یونان بود که بلحاظ داشتن تعلقات مذهبی مشترک با روسیه و همبستگی با کلیسای ارتدکس، از زمان کاترین کبیر، روح استقلال طلبی این ملت بوسیله روسیه بطور پیوسته تقویت میشد. وطن پرستان یونان از انقلاب کبیر فرانسه الهام گرفته و از حمایت آرمان گرایان رمانتیک غرب که بر عظمت یونان باستان تکیه میکردند نیز برخوردار بودند. در سال ۱۸۲۱ قیامی ملی در ملداوی و موریا رخ داد که منجر به بیرون راندن حکام ترک از آن سرزمین ها گردید. سال بعد با تشکیل یک مجلس نمایندگان استقلال یونان رسماً اعلام گردید و یک قانون اساسی لیبرال برای کشور جدید بتصویب رسید. در سال ۱۸۲۳

ترک ها سعی کردند که قلمرو از دست رفته را مجدداً اشغال نمایند ولی در این تلاش شکست خورده و در حالیکه حاضر پذیرفتن شکست خود نبودند به ابراهیم پاشا، حاکم مصر که دست نشانده امپراطوری عثمانی بود متوسل شدند تا با سپاه نیرومند خود یونانی ها را مغلوب سازد. ملت یونان از قدرت های بزرگ اروپا در خواست کمک نمودند. انگلستان، فرانسه و روسیه با وجود اختلاف منافعی که با یکدیگر داشتند و همچنین علیرغم اظهارهای اطرش مبنی بر اینکه قدرت های بزرگ برای حفظ منافع خود نباید از جنبش های انقلابی و ملیت گرا پشتیبانی نمایند به در خواست یونان پاسخ مثبت دادند. پس از شکست ناوگان مصر در نبرد ناوارین در سال ۱۸۲۷ ترکها حاضر بمذاکره شدند و در سال ۱۸۳۰ در کنفرانس لندن قدرت های بزرگ استقلال یونان را برسمیت شناختند.

پیروزی یونان بزودی سرمشقی برای سه ملت دیگر یعنی مردم صرب، رمانی و بلغار که زیر سلطه امپراطوری عثمانی بودند قرار گرفت. بر اثر شورهای موفقیت آمیز در صربستان بین سالهای ۱۸۱۵ و ۱۸۱۷ ترکها "میلوش اوبرنویچ"، یکی از رهبران محلی را بعنوان شاهزاده صربستان پذیرفتند چون این تنها راهی بود که میتوانستند حضور خود را بنحوی در این خطه که شمالی ترین منطقه قلمروشان بود حفظ نمایند. در سال ۱۸۲۹ ضمن معاهده ادرنه خود مختاری صربستان برسمیت شناخته شد. اطرش بلحاظ اینکه عده ای از شهروندان صربی بودند نسبت باین مسئله حساسیت خاصی داشت و این امر موجب شد که برسمیت شناختن استقلال کامل صربستان از ناحیه قدرت های بزرگ تا معاهده برلین یعنی سال ۱۸۷۸ بتأخیر افتد. همانطور که اطرش پیش بینی کرده بود مردم صرب باین قانع نشدند و احساسات ملی برای سالها چون آتشی زیر خاکستر باقی ماند تا اینکه در سال ۱۹۱۴ با ترور ولیعهد اطرش توسط ملیت گرایان صرب این آتش در ابعاد وسیعی شعله ور گردید.

وقوع شورش هانی در نیمه قرن نوزدهم در استان های والاشی و ملداوی یعنی سرزمین اصلی کشور رومانی موجب گردید که خودمختاری داخلی این مناطق ضمن معاهده پاریس در سال ۱۸۵۸ برسمیت شناخته شود. بیست سال بعد استقلال کامل رومانی از طرف قدرت های بزرگ ضمن معاهده برلین اعلام گردید ولی در عوض از رومانی خواسته شد که سرزمین بسارابی (قسمتی از ملداوی) را به روسیه واگذار نماید.

مردم بلغار ابتدا در سال ۱۸۷۶ سر بشورش برداشتند ولی بشدت سرکوب گردیدند. این سرکوبی خشونت بار که به خونریزی بلغار معروف شد در بریتانیای کبیر مورد تبلیغات پر سر و صدائی قرار گرفت چون ویلیام گلاستون (۱۸۹۸ - ۱۸۰۹) با اتکاء به این موضوع سیاست خارجی بنجامین دیزرائیلی (۱۸۸۱ - ۱۸۰۴)، نخست وزیر وقت بریتانیا را که حامی عثمانی بود بشدت مورد انتقاد قرار داد. طبق معاهده برلین بلغارستان با حق خودمختاری داخلی بعنوان یکی از شاهزاده نشین های امپراطوری عثمانی شناخته شد. هشت سال بعد با ضمیمه شدن روملی شرقی وسعت این شاهزاده نشین دو برابر گردید و این اقدام موجب شد که اکثر مردم بلغار در داخل مرزهای سرزمین خود قرار بگیرند. در سال ۱۹۰۸ پرنس فردیناند، حاکم این قلمرو استقلال کامل بلغارستان را اعلام نمود که سال بعد مورد پذیرش دو امپراطوری ذی نفع یعنی عثمانی و اطرش - هنگری قرار گرفت.

علیرغم این تحولات وضع بالکان بسیار مغشوش و بی ثبات بود چون کشورهائی که

تازه تأسیس شده بودند تمامی ملت خود را در بر نمی گرفتند و بطوریکه قبلاً اشاره شد جمعی از این ملل هنوز زیر یوغ امپراطوری های هابسبورگ و عثمانی بودند. در سال ۱۹۱۱ یونان، صربستان و بلغارستان علیه عثمانی که در بین دو امپراطوری مسلط بر این ملل نسبتاً ضعیف تر بود متحد شدند باین امید که این امپراطوری را بکلی از شبه جزیره بالکان بیرون رانند. اگر مداخلات اطریش - هنگری و روسیه در جهت محدود نمودن قدرت صربستان و بلغارستان نبود آنها موفق شده بودند. اما این دول متحد که به بن بست رسیده بودند بین خود بجنگ پرداختند و در سال ۱۹۱۳ یونان و صربستان (با کمک رومانی) علیه بلغارستان وارد نبرد دوم بالکان گردیدند. توافق هائی که بدنبال این جنگ حاصل شد کلاً مبتنی بر اشغال نظامی بود و هیچگونه کوششی در جهت منظور نمودن منافع ملل در گیر بعمل نیامد و باین ترتیب منبعی از نارضایتی ها برای آینده بجای ماند.

هرچند حرکت بسوی خودمختاری ملی در اروپا در قرن نوزدهم بیشتر در مناطق مرکزی، جنوبی و شرقی این قاره متمرکز بود ولی اگر به تلاشهایی که در این زمینه از طرف ملت نروژ در شمال و مردم بلژیک در غرب این قاره بعمل آمده اشاره نگردد این بحث ناتمام خواهد ماند. در اوایل قرون وسطی نروژ خود یک قدرت بزرگ بود ولی بعداً (در قرن پانزدهم) بر اثر توافق هائی که بین سلسله های سلطنتی صورت گرفت این سرزمین تابع دانمارک-گرددید. در سال ۱۸۱۴ دولی که علیه فرانسه متحد شده بودند توافق نمودند که بعنوان قدردانی از پادشاه سوئد، "برناتد" که قبل از رسیدن بمقام سلطنت یکی از فرمانده های ارتش ناپلئون بود و در مراحل آخر جنگهای ناپلئون به متحدین پیوسته بود نروژ را به سوئد واگذار نمایند. گرچه از نقطه نظر های مختلف ارتباط فرهنگی نزدیکی بین هر سه کشور اصلی اسکاندیناوی وجود داشت ولی این اقدام مهم در نروژ با اشتیاق چندانی مواجه نگردید. برای مدتی مردم نروژ آرام بودند چون نروژ بعنوان یک قلمرو آزاد، مستقل و غیرقابل تقسیم شمرده میشد با پارلمان جداگانه خود که فقط از نظر وفاداری به سلطنت سوئد با این کشور متحد بود. اما در قرن نوزدهم حتی این موانع جزئی هم بر سر راه حاکمیت کامل ملی موجب نارضایتی ملت نروژ که بر اثر یک رنسانس بزرگ فرهنگی بنحو روز افزونی نسبت به هویت جداگانه خویش آگاهی پیدا کرده بودند گردید. در خواست این ملت مبنی بر داشتن پرچم ملی مخصوص بخود و کنسولگریهای جداگانه ای که بتواند منافع تجارت خارجی در حال رشد آن کشور را حفظ نماید از طرف دولت سوئد رد گردید. در سال ۱۹۰۵ پارلمان نروژ وابستگی این کشور به سوئد را لغو نمود و این تصمیم ظرف مدت سه ماه با مراجعه به آراء عمومی تأیید گردید و اندکی بعد، از طرف پارلمان سوئد پذیرفته شد. شش سال بعد موفقیت شکوهمند رولد آموندسن (۱۹۲۸ - ۱۸۷۲)، کاشف قطب جنوب که اهل نروژ بود بعنوان نشانه ای از استقلال ملت نروژ توجه جهانیان را بخود جلب نمود.

استقلال بلژیک نیز خود داستان دیگری دارد. در قرون هفدهم و هیجدهم، هنگامی که مردم هلند، در شمال این سرزمین با گرویدن به مذهب پروتستان از امپراطوری هابسبورگ بریدند مردم سرزمینهای جنوب که عده ای از آنان از قوم فلاندر (هلندی) و عده دیگر از قوم والون (فرانسوی) بودند همچنان پیرو مذهب کاتولیک و زیر سلطه امپراطوری باقی ماندند و هر یک فرهنگ و هویت مخصوص خود را حفظ کردند. بعد

از جنگهای ناپلئون، قدرت های بزرگ اروپا تصمیم گرفتند که قلمرو خود را به خاک هلند متصل سازند، تصمیمی که به بریتانیا امیدواری میداد که خاک بلژیک را (که از نظر سوق الجیشی بهترین محل برای حمله از قاره اروپا به انگلستان بود) از اشغال احتمالی فرانسه یا هر قدرت بزرگ دیگری حفظ نماید. ملت بلژیک بزودی از این تصمیم تحمیلی آزرده خاطر گردیدند بخصوص که زبان هلندی زبان رسمی مملکت قرار گرفته و مذهب پروتستان از مزایای خاصی برخوردار شده بود و نیز مردم بلژیک در پارلمان مشترک نمایندگی کامل نداشتند (در آن زمان جمعیت بلژیک تقریباً دو برابر هلند بود ولی فقط نیمی از کرسی های پارلمان مشترک را در اختیار داشت).

انقلاب جولای ۱۸۳۰ فرانسه ملیت گرایان بلژیک را بر آن داشت که امور را خود بدست گیرند و در ۳۰ نوامبر ۱۸۳۰ بطور یک جانبه اعلام استقلال نمایند. دولت هلند از پذیرفتن آن امتناع ورزید و برای مدت نه سال این مسئله مورد اختلاف بود تا اینکه عاقبت هلند که بطور غیرمنتظره از حمایت بریتانیا محروم شده بود مجبور پذیرفتن این شکست گردید زیرا بریتانیا تصمیم گرفته بود استقلال بلژیک را بشرط آنکه قدرتهای بزرگ اروپا آنرا تضمین نمایند بپذیرد. این توافق حاصل شد و باین ترتیب ملت بلژیک استقلال یافته پرنس لنویل (۱۸۶۵ - ۱۷۹۰) را که عموی ملکه ویکتوریا بود به پادشاهی انتخاب کردند. این پادشاه در جهت پایه گذاری حکومت مشروطه سلطنتی و ایجاد زیر بنای یک اقتصاد سالم خدمات شایانی نمود، خدماتی که موقعیت بلژیک را برای مقابله با مخاطرات و مشکلات بعدی و از جمله اختلافات اخیر بین اقوام فلاندر و والون مستحکم نمود.

مستعمرات اروپا

پس از نگاهی کوتاه به تاریخچه نهضت های استقلال ملی در اروپا در قرن نوزدهم، اکنون لازم است که به تحولات مشابهی که در بعضی از مستعمرات مهم امپراطوریهای اروپا در خارج از این قاره روی داده است اشاره شود. بدنبال استقلال سیزده مستعمره بریتانیا در آمریکای شمالی در اواخر قرن هیجدهم، در آمریکای لاتین بود که ابتدا جنبش های استقلال طلب در خارج از قاره اروپا در قرن نوزدهم موفق گردیدند. امپراطوری اسپانیا پس از استعمار آمریکای جنوبی و مرکزی در قرن شانزدهم، با یک سیستم پر قدرت مرکزی این مستعمرات را اداره میکرد و مردم آن سرزمینها حتی کسانی هم که از نژاد اسپانیولی بودند بجز در مواردی بسیار محدود هیچگونه دخالتی در اداره امور نداشتند تا چه رسد به سایر شهروندان و یا بومیان سرخ پوست. کوشش برای کسب استقلال در این سرزمینها از سال ۱۸۰۸ آغاز گردید یعنی هنگامیکه ناپلئون بمنظور تکمیل نقشه خود مبنی بر ممانعت از منافع تجاری انگلیس در قاره اروپا و با امید مجبور نمودن آن کشور به سازش، به اسپانیا حمله کرد و فردیناند هفتم پادشاه آن کشور را که از خاندان بوربون بود خلع و حکومت اسپانیا را به برادر خود جوزف واگذار نمود. مستعمرات اسپانیا از تبعیت جوزف سر باز زدند و از آنجائی که نیروی دریائی بریتانیا موجب قطع ارتباط اسپانیا با مستعمرات خود شده بود جوزف قادر نبود مستعمرات را تحت انقیاد خود در آورد. با سقوط امپراطوری ناپلئون در سال ۱۸۱۴ خاندان بوربون مجدداً روی کار آمد و برای مدت کوتاهی نیروهای اسپانیا توانستند

مستعمرات این کشور در آمریکای جنوبی را دو باره مطیع خود سازند. اما ظرف مدت ده سال (۱۸۲۵ - ۱۸۱۶) مردم این قاره برهبری جوزه دو سن مارتین (۱۸۵۰ - ۱۷۷۸)، سیمون بولیوار (۱۸۳۰ - ۱۷۸۳) و برناردو او هگینز (۱۸۴۲ - ۱۷۷۶) قیام کرده با شکست دادن نیروهای اسپانیا اعلام استقلال نمودند. دولت بریتانیا با اینکه استقلال این قاره را موجب ایجاد بازار تازه ای برای محصولات صنعتی خود میدانست کوچکترین کمکی در این جریان ننمود. با جنبش جداگانه دیگری که در سال ۱۸۲۱ آغاز شد مکزیکو و آمریکای مرکزی نیز مستقل گردیدند.

امیدواری اولیه ای که برای اتحاد جمهوری های آمریکای لاتین وجود داشت تا حدی بلحاظ وجود مشکل ارتباطات در این قاره وسیع و تا اندازه ای نیز بخاطر اصطکاک منافع بین مناطق مختلف تبدیل به یأس گردید. اندکی بعد مناطق اصلی آمریکای جنوبی با تشکیل کشورهای جداگانه آرژانتین، شیلی، بولیویا، پرو، کلمبیا و ونزوئلا خود را از بقیه این قاره جدا ساختند. بهمین نحو در آمریکای مرکزی نیز چندین ایالت کوچک از مکزیک جدا شده کشورهای مستقل گواتمالا، السالوادور، هندوراس، نیکاراگوئه و کستاریکا را تشکیل دادند. شاید بلحاظ عدم تجربه قبلی در اداره مملکت و نیز بواسطه اختلافات اجتماعی و اقتصادی عمیق بین اقوام مختلف اروپائی نژاد این قاره و بومیان سرخ پوست و بردگان آفریقائی که به این سرزمین آورده شده بودند اکثر کشورهای جدید نتوانستند از ثبات سیاسی و حکومت دموکراتیک برخوردار شوند و در نتیجه برای مدت زمانی طولانی زیر سلطه دیکتاتورهای نظامی بسر بردند، وضع اسفباری که تا قرن بیستم هم ادامه پیدا کرده است.

جنبشهای استقلال طلب مستعمرات اسپانیا در آمریکای لاتین با حرکت های مشابهی در مستعمرات پرتغال همراه بود. هنگامی که ناپلئون در سال ۱۸۰۸ به شبه جزیره ایبری حمله کرد "جان"، نایب السلطنه پرتغال، به برزیل گریخت و آنجا را مرکز سلطنت خود قرار داد. پس از سقوط ناپلئون، جان که از سال ۱۸۱۶ پادشاه خوانده شده بود در برزیل ماند و با کمک نایب السلطنه ای در پرتغال به فرمانروائی خود ادامه داد. در سال ۱۸۲۰ نیابت سلطنت در پرتغال سقوط کرد و پادشاه خود مجبور به مراجعت شد و پسر خود دام پدرو (۱۸۳۴ - ۱۷۸۹) را بعنوان نایب السلطنه در برزیل گذاشت. برزیلی ها که تحت تأثیر جنبشهای استقلال طلب مستعمرات اسپانیا قرار گرفته بودند از دام پدرو خواستند که رهبری آنها را برای کسب استقلال بعهده بگیرد. پرتغالی ها امتیازاتی به مردم برزیل واگذار کردند ولی تصریح نمودند که برزیل باید همچنان مطیع پرتغال و در قلمرو این امپراطوری باقی بماند. در سال ۱۸۲۲ نایب السلطنه استقلال برزیل را اعلام نمود و خود را پادشاه قانونی آن کشور خواند. بر اثر سازماندهی لرد کوچرین (۱۸۶۰ - ۱۷۷۵) که یک نیروی دریائی کار آمد و مدافع برای برزیل تأسیس کرده بود پرتغالی ها مقاومتی نکردند. بر خلاف مستعمرات سابق اسپانیا که نتوانستند اتحاد خود را حفظ نمایند، تمام برزیل به حکومت جدید وفادار ماند بجز استان اوروگوئه که در سال ۱۸۲۸ بصورت کشور جداگانه ای در آمد. باین ترتیب برزیل بزرگترین و قدرتمندترین کشور آمریکای جنوبی گردید.

حرکت در جهت خودمختاری و استقلال طلبی نه فقط بر امپراطوری های متزلزل اسپانیا و پرتغال اثر گذاشت، بلکه نیرومندترین امپراطوری قرن نوزدهم یعنی بریتانیای کبیر را نیز در بر گرفت بطوریکه در اوائل قرن بیستم همه جا سخن از تغییر یافتن قلمرو

امپراطوری بریتانیا بصورت کشورهای مشترک المنافع بود یعنی ملت های خودمختاری که با میراث فرهنگی و علائق مشترک زیر پرچم امپراطوری انگلیس متحد باشند. اولین کشورهای مشترک المنافع بغیر از بریتانیا که کشور مادر بود عبارت بودند از کانادا، استرالیا، زلاند نو و آفریقای جنوبی یعنی کشورهایی که سکنه سفید پوست اروپائی آنها بر بومیان محلی غلبه داشت. سالها طول کشید تا هند، آفریقا و جزایر اقیانوسیه یعنی مناطقی که در آن اکثریت با جمعیت بومی بود نیز توانستند در صف کشورهای مشترک المنافع درآیند.

در ابتدای قرن نوزدهم، کانادا به سه مستعمره جداگانه تقسیم میشد که هر یک از این مستعمرات اصولاً زیر نظر یک حاکم که از لندن منصوب میشد اداره میگردد. این حکام زیر نظر خود یک شورای قانونگذاری داشتند که خود شخصاً نمایندگان آن را تعیین می نمودند. حکومت بریتانیا نه فقط انتصاب این حکام را در کنترل خود داشت بلکه حق بررسی صلاحیت و تصویب عضویت اعضای شوراهای قانونگذاری محلی را نیز برای خود منظور نموده بود. همچنین شوراهای انتخابی نیز در سطح محلی وجود داشتند ولی اختیارات آنها بسیار محدود بود. از بسیاری جهات، این شرایط با وضع سیزده مستعمره آمریکای شمالی قبل از انقلاب سال ۱۷۷۶ شباهت زیادی داشت. وقوع شورش در سال ۱۸۳۷ در این مستعمرات حکومت بریتانیا را بر آن داشت که لرد دورهام (۱۸۴۰ - ۱۷۹۲) را جهت تهیه گزارشی در مورد تغییراتی که برای سازش با مستعمره نشینان ضرورت داشت به کانادا بفرستد. او در سال ۱۸۳۹ به دولت بریتانیا توصیه نمود که هر سه مستعمره میبایستی متحداً دارای یک حکومت مسئول باشند و حکومت لندن فقط اختیارات دفاع، امور خارجه، وضع مقررات تجارت خارجی، تصمیم در مورد خلع ید سرزمینها و تغییر قانون اساسی را برای خود نگاهدارد. دولت بریتانیا با تصویب قانونی در سال ۱۸۴۰ به این گزارش پاسخ مثبت داد. این قانون بیشتر پیشنهادات لرد دورهام را در بر داشت جز آنکه شورای قانون گذاری بصورت یک هیئت انتخابی در نیامد بلکه تا سال ۱۸۵۶ همچنان بصورت انتصابی باقی ماند. قانون جدید یک سازشکاری بی دوام بود و در سال ۱۸۶۷، پارلمان بریتانیا با توجه به تغییر اوضاع که از جمله قدرتمند شدن ایالات متحده بعد از اختتام جنگهای داخلی بود قانونی تحت عنوان (British North America Act) تصویب نمود که ضمن آن کانادا بعنوان یک قلمرو مستقل شناخته شد که در همه امور خود و از جمله سیاست خارجی و دفاع اختیار تام داشت. این قانون حکومت کانادا را نوع حکومت فدرال با پارلمانی مرکب از دو مجلس همراه با شوراهای قانونگذاری در هر یک از چهار استان انتاریو، کویک، نیو برانزویک و نووا اسکوشیا تعیین می نمود.

تحولات مشابهی نیز در استرالیا و زلاند نو روی داد. در استرالیا، شورای قانونگذاری "نیو ساوت ولز" که اولین مستعمره بود ابتدا (یعنی از سال ۱۸۲۳) توسط حاکم آن ایالت منصوب میشد تا اینکه در سال ۱۸۴۳ موافقت شد که دو سوم شورا باید نمایندگان انتخابی باشند. قدم مثبت بعدی تصویب قانون حکومت مستعمراتی استرالیا در سال ۱۸۵۰ بود که در عمل به مستعمرات استرالیا در امور محلی خودمختاری میداد. قدم مهم نهائی تصویب قانون حکومت مشترک المنافع استرالیا در سال ۱۹۰۱ بود (این اولین باری بود که اصطلاح مشترک المنافع بطور رسمی بکار برده میشد). این قانون شش ایالت استرالیا را تحت یک حکومت فدرال با داشتن مسئولیت هائی در

امور خارجه، دفاع، تجارت، سياست مالي و مهاجرت متحد مي نمود که قبلاً همه اين امور تحت کنترل امپراطوري بریتانيا بود. باین ترتیب استرالیا نیز مانند کانادا بصورت یک کشور مستقل ولی وابسته به بریتانیای کبیر درآمد، البته این وابستگی صرفاً اختیاری و براساس تعلقات فرهنگی بود. در مورد زلاند نو، حکومت بریتانیا مایل به پذیرفتن هیچگونه مسئولیتی برای اداره این کشور نبود و فقط بمنظور حفظ نظم و قانون و بخاطر پیشدستی بر سایر قدرتهای استعمارگر بر این سرزمین ادعای حاکمیت داشت. در اولین قانون اساسی که در سال ۱۸۵۲ به تصویب رسید وجود یک شورای انتصابی برای زلاند نو منظور گردید. در سال ۱۸۵۶ یعنی شش سال بعد از استقلال استرالیا، به زلاند نو حق خودمختاری داخلی اعطاء شد. سرانجام در سال ۱۹۰۷ زلاند نو موفق به کسب حق حاکمیت کامل در مورد امور داخلی و خارجی خود گردید.

سیر وقایع در آفریقای جنوبی بلحاظ درگیری بین سکنه هلندی و انگلیسی آن سرزمین و همچنین مشکلات ناشی از روابط بین اقلیت سفید پوست و اکثریت بومیان سیاه پوست منطقه بفرنج تر و پیچیده تر بود. مستعمره اصلی هلند یعنی ایالت کیپ بر طبق معاهده صلحی که در پایان جنگهای ناپلئون بسته شد به بریتانیا واگذار گردید. اما پس از گذشت چند سال زارعین هلندی (بوئرها) از تلاش انگلیسی ها در مورد تحمیل آداب و رسوم خود در منطقه و نیز از ورود مهاجرین جدید انگلیسی نگران شدند و در سال ۱۸۳۷ به مناطق شمالی و شرقی کیپ کوچ کرده، اجتماعات تازه ای تشکیل دادند که بنام ایالت های آزاد ترانسووال و اورانژ خوانده شد. انگلیسی ها در سالهای ۱۸۷۲ و ۱۸۹۲ به ترتیب به مستعمرات کیپ و ناتال استقلال داخلی دادند ولی بخصوص پس از کشف الماس (۱۸۶۷) و طلا (۱۸۸۲) در ترانسووال بنحو فزاینده ای برایشان مشکل بود که استقلال دو جمهوری بوئر را بپذیرند. بعلاوه بیم آن میرفت که بوئرها راه پیشروی بریتانیا را بطرف شمال سد نمایند و مانع از آن گردند که بریتانیا سلطه خود را تا مستعمرات خود در آفریقای شرقی گسترش داده و نهایتاً تا حدود مناطق دست نشانده خود در شمال یعنی مصر و سودان پیش برود و امپراطوری وسیعی در سراسر قاره از کیپ تاون در جنوب گرفته تا سواحل مدیترانه در شمال تشکیل دهد.

بریتانیا با تغییر سیاست خود در سال ۱۸۹۹ با بوئر ها وارد جنگ گردید و پس از یک جنگ خونین طولانی عاقبت دو جمهوری بوئر را مطیع خود ساخت. چند سال پس از این پیروزی، انگلیسی ها تشخیص دادند که اشغال نظامی نمیتواند راه حل مناسب و پایداری باشد. در سال ۱۹۱۰ به آفریقای جنوبی حق حاکمیت داده شد و بجای نظام فدرال که برای کانادا و استرالیا منظور شده بود در مورد این منطقه یک حکومت مرکزی تعیین گردید(۲)، باین امید که سکنه انگلیسی مناطق کیپ و ناتال موجب تعدیل سیاست بوئرها گردند. این قلمرو جدید دو زبان رسمی داشت: هلندی و انگلیسی و نقطه ضعف عمده قانون اساسی آن این بود که هیچگونه تضمینی برای حفظ منافع اکثریت غیر سفید پوست نداشت، نقطه ضعفی که در سالهای بعد نتایج شوم و اسفباری ببار آورد.

دوران بین دو جنگ جهانی

هرچند که قرن نوزدهم شاهد افزایش بی سابقه تعداد ملت‌هایی که بخصوص در اروپا و آمریکا از استقلال و وحدت ملی برخوردار شدند بود با این حال در سال ۱۹۱۴ هنوز